

مجید فلاحزاده

اتودهای نمایشی

انجمن تئاتر ایران و آلمان

فهرست:

3	مقدمه
	اتوهای فلسفی:
7	رودخانه
10	اندوه
13	ایستگاه
	اتوهای عروسی:
19	آشنایی
21	گفتگو در پارک
23	توافق
	اتوهای انقلابی:
25	حزب خودمون، حزب خودمون
33	رستاخیز
41	تعزیه در سوسنگرد
51	بریا با مسلسل‌ها
57	عصیان
64	پهلوان میهن
68	ما برمی‌گردیم
78	حماسه‌ی بزرگ ما
92	به خاطر چی؟
107	چطور شد که ققنوس شدیم؟
118	تئاتر عظیم آشتی
	اتوهای گروتسکی:
0	سیب بهشتی (به زبان آلمانی)
5	سوپ (به زبان آلمانی)

"اتودهای نمایشی"

(مقدمه)

نوزده اتود (تمرینات و الگوهای) نمایشی حاضر، باقیمانده از سی اتودی است که تاکنون به تحریر درآمده‌اند. این اتودها، همانگونه که در فهرست آمده است، به چهار مقوله‌ی "فلسفی"، "عروسکی"، "انقلابی"، "گروتسکی" تقسیم شده‌اند. و هر مقوله در تئاتر کارکرد هنری ویژه‌ای دارد.

اما، پیش از آنکه وارد جزئیات شویم، لازم به تذکر است که این اتودها، بطور کلی، در دو زمینه‌ی نمایشی می‌توانند یاور تئاتری‌ها یا افرادی باشند که قصد دارند در این رشته وارد و پرورده شوند!

نخست، زمینه‌ی ادبیات نمایشی:

این زمینه، مقدمه و کمکی است برای مبتدیان و علاقمندان به فن نمایش و نمایشنامه‌نویسی که از کجا و چگونه می‌شود به مشق‌های نمایشنامه‌نویسی پرداخت، نمایشنامه‌نویسی را شروع کرد. به سخن دیگر، چگونه می‌شود ایده‌ای را در صفحاتی مختصر عملی - نمایشی و نه توصیفی - داستانی بیان نمود تا بعدها، با ادامه‌ی کار نوشتاری، به تکنیک‌های نمایشنامه‌های واقعی و طولانی دست یافت؛ ضمن آنکه فراموش نکنیم، تبحریافتن و خیرشدن در این زمینه هم، خود محتاج تمرینات پی‌گیر است. به‌عنوان مثال، در رشته‌ی موسیقی، اتودهای "شوپن" دیگر تمرینات و مشق‌های موسیقایی نیستند، بلکه الگوهای ناب موسیقایی‌اند!

دوم، زمینه‌ی کار روی صحنه - بازیگری:

این زمینه، مقدمه و کمکی است برای مبتدیان و علاقمندان به فن بازیگری (و بعدها کارگردانی) که چگونه با تمریناتی ساده - عملی، هم در فن بازیگری وارد شد، و هم چگونه نمایشنامه‌ای را برای صحنه آماده نمود، بر روی صحنه پیاده نمود. اینجا، باز فراموش نشود که این تمرینات برای یک بازیگر با تجربه، هم می‌تواند مقدمه‌ای برای گرم‌کردن بدن (انبساط بدن - عضلات) باشد، و هم یک الگوی ناب از نوع

الگوهای (سیاه قلم‌های) بسیاری از نقاشان بزرگ، اما در رشته‌ی تئاتر! از این‌ها که بگذریم، اتودها پتانسیل آن را دارند که ضمن کار گسترده و باز شوند. این سخن بدین معناست که الف، ضمن تمرینات نوشتاری، می‌توان دیالوگ‌ها را گسترش داد و یا دیالوگ‌های بیشتری نوشت، و در نتیجه روی صحنه هنگام تمرین عملی، تمرینات را گسترش داد و دامنه‌دارتر کرد. نمونه‌ی شاخص این مثال سه اتود عروسکی این مجموعه است؛ و یا ب، برعکس، یعنی روی صحنه هنگام تمرین عملی، تمرینات بدنی را گسترش داد و بعد به دیالوگ‌های تازه رسید، و در نتیجه اتود را از نظر نوشتاری، منبسطتر کرد. بهرحال، در هر دو حالت، کار می‌تواند تا بدانجا پیش رود که تبدیل به یک کار نمایشی کامل، چه بر روی کاغذ و چه بر روی صحنه گردد!

اما، در مورد اتودهای مجموعه‌ی حاضر!

(I) اتودهای فلسفی

این اتودها، بطور عام، و در اینجا بطور خاص، برای بازی کلام، تمرینات فکری، انبساط فکر و دیدگاه‌های نمایشنامه‌نویس، کارگردان، بازیگر و بطور کلی، تئاترهای امروز و آینده نوشته می‌شوند و شده‌اند! به سخن دیگر، این دسته از اتودها مغز را گرم می‌کنند تا اندیشه آماده‌ی پرواز شود! و باز هم به سخن دیگر، این گروه از اتودها، همانگونه که در سال‌های اوائل انقلاب، در "شورای نویسندگان" مطرح شد، نمایشنامه‌نویس از روستا برآمده‌ای را کمک می‌کند تا سقف دکور تئاترش (نمایشنامه‌هایش) از سقف آسیاب و طویله و حتی کارخانه‌ی مانوفاکتورش، به سقف‌های آسمانی - کیهانی "آشیلوس"ی، "شکسپیر"ی و "برشت"ی رسد! لذا این اتودها را بیشتر باید خواند تا بازی کرد.

(II) اتودهای عروسکی

این اتودها، جدا از آنکه می‌توانند زمینه‌های فرهنگ نمایشی را در تماشاگر جوان پرورش دهند، بویژه در اینجا، تمریناتی هستند که می‌توانند بگویند چگونه می‌شود بدن (ماتریال زنده را) توسط ماتریال‌های مرده (توتم‌ها و فنی‌ها) از جمله عروسکها و حتی ماسک‌ها (و حتی کلمه‌ها که خود یک ماسک‌اند)، منبسطتر کرد و

امتداد داد، و در نتیجه ماتریال مرده را بطور واقعی و عملی زنده کرد، به رقص درآورد، به بازی، به آفرینش درآورد! و بی‌شک، اینجا تخیل نقشی اساسی بازی می‌کند که در تماشاکر، اکثرأ، وافر است.

(III) اتوهای انقلابی

این اتوها که عمدتاً بر "بازی بدن" متکی‌اند تا "بازی کلام"، مقدمه‌ای بر ژانر "تئاتر آژیتاسیون"، یا اصولاً خود "تئاتر آژیتاسیون"‌اند! چرا که "تئاتر آژیتاسیون" خود یک پوستر بیشتر نیست، و یک پوستر وارد جزئیات نمی‌شود، تحلیل کاراکتر نمی‌کند! چون و چرا ندارد! تنها یک حرف دارد و آن تبلیغ و تهیج عمدترین و ضروری‌ترین ایده و عمل روز، روز تاریخی‌اند!

از سوی دیگر، اتوهای انقلابی خود به دو دسته تقسیم می‌شوند: الف، اتوهایی که فکر و اندیشه، دیدگاهها را جهت می‌دهند، خوراک می‌دهند، نظیر اتود - نمایشنامه‌های آموزشی "برشت"! ب، اتوهایی که خواستار عمل بدن‌اند، خواستار عمل عملی‌اند! به سخن دیگر، زمانی رسیده است که فقط باید عمل کرد، فکر قبلاً کرده شده است! اکنون دشمن بر تو تاخته است، باید ماشه را فشار دهی، چون ماشه را فشار داده است. جای فکر نیست! فکر اینجا سم است! فکر اینجا مرگ است! و این نوع اتود خاص روزهای انقلاب است! خاص روزهای مرافعه‌های بزرگ، مرافعه‌های تی‌تانی است! خاص مرافعه‌هایی که، این‌بار برخلاف "کم‌دی قدیم" یونانی، یا "نمایش‌های عروسکی جاوه"‌ای، باید تفنگ‌ات را بجای "فالوس"‌ات بر دست گیری و بر دشمن نابکار بتازی! این نوع اتود را نمی‌شود همیشه در تئاترها بازی کرد، این نوع اتوها، اکثرأ، خاص بازی در خیابان‌ها و میدان‌هاست! و از اینجا ما به تقسیم دیگری از اتوهای انقلابی می‌رسیم: الف، اتوهایی که عمدتاً بر صحنه‌ی تماشاخانه‌ها بازی می‌شوند با افرادی معدود، حتی تا پنجاه و شصت و هفتاد نفر! ب، اتوهایی که در فضای باز انجام می‌شوند با افرادی پُرشمار! نمونه‌ی اول، در مجموعه‌ی حاضر، در اتود "ما برمی‌گردیم"، "بخاطر چی؟!!" و "رستاخیز" قابل ذکر است؛ و نمونه‌ی دوم در اتوهای "برپا با مسلسلها"، "تعزیه در سوسنگرد" و مهم‌تر از همه در "تئاتر عظیم آشتی"!

(IV) اتودهای گروتسکی (اتودهای ناساز - شگفتی‌زا)

در مورد این اتودها در آغاز گفته شود که "گروتسک"، هم در فرم صفتی و هم در فرم اسمی‌اش، از ریشه‌ی "گروتو" (Grotto) ی ایتالیایی که به معنای غار و دخمه است، می‌آید، پس همچون خود غار و دخمه، همواره در مرکز و در عمق خود چیزی ناهمگون، ناساز، شگفتی‌زا، غیرعادی، غیرقابل توصیف، و مهم‌تر، بدوی و حتی طنزآلود دارد که می‌تواند، هم کمیگ و هم تراژیک باشد؛ چیزی که در حال رُخ‌دادن است یا رُخ داده است! چیزی همچون توصیف "میترا" در اساطیر آریایی که هزار چشم دارد و هزار گوش و هزار دهان و...، یا همچون عروج "محمد" در مرکز بسیاری از قالی‌ها و مینیاتورهای ایرانی، یا صعود "عیسی" از دخمه‌ی مدفونی‌اش به آسمان در اساطیر مسیحی، یا تصاویر نیمه‌انسانی - حیوانی - گیاهی مهیب و مرموز "گویا"ی در آثار "گویا"، یا درختی ایستاده در طبیعت که رَد و نقش مرموزی از انسان - گیاه را به انسان منتقل می‌کند، یا آثار نوشتاری - نمایشی "بکت"ی، بویژه "گودو"ی او، و یا... و یا... و یا...!

و خلاصه کنیم! هنر گروتسک (هنر گروتسکی) تخیل وحشی، تخیلی لجام‌گسیخته را میدان می‌دهد که همچون هنر امروز است، که بدون آن، هنرمند یک فرد سازگار، یک به‌هنجار، یک انسان راضی با نورم‌های پذیرفته‌ی روز است!

و اکنون، دو اتود گروتسکی مجموعه‌ی حاضر با چنین ذهنیتی است که به تحریر درآمده‌اند، و قدری بیشتر! چرا که حتی خود عمل به زبان آلمانی نوشتن، و نه زبان فارسی، خود یک ذهنیت گروتسکی است!

و باز هم خلاصه کنیم، و طنزآلود! در مجموعه حاضر، امکان دارد که برخی از اتودها، بویژه در مقوله‌ی اتودهای انقلابی، به نظر برخی کسان، گروتسکی، یعنی ناسازگار - غیرمعمول، کمیگ - تراژیک، غاری - دخمه‌ای به معنای بدوی - گذشته آیند! اما، برای نگارنده، تمامی اتودهای حاضر، از دو جنبه‌ی نامیرا برخوردارند:

نخست، از جنبه‌ی ایده‌های سیاسی - اجتماعی جاویدانی‌اشان،

دوم، از جنبه‌ی آموزش‌های هنری - تنائری‌اشان! و بدین خاطر است که

آنها را قابل چاپ و عرضه دانستم!

"اتوهای فلسفی"

رودخانه

صحنه

غروب است. دو مرد یکی پیر و دیگری جوان بر روی پلی ایستاده‌اند. صدای سوت قطار از دور به گوش می‌رسد. رودخانه آرام نیست و آب گل‌آلود شتاب دارد.

مرد پیر: گرفته‌ای؟

مرد جوان: بله...

مرد پیر: نمی‌خواهی بروی؟

مرد جوان: نمی‌دانم...

مرد پیر: چرا؟

مرد جوان: از سرگردانی خوشم نمی‌آید، وقتی سفر می‌کنم سرم گیج می‌رود. احساس می‌کنم زمین زیر پایم می‌چرخد، آدمها برایم بی‌تفاوت می‌شوند، می‌آیند و می‌روند، بدون آنکه بتوانم آنها را لمس کنم، مثل اینکه در خواب باشم، از میان‌شان می‌گذرم بدون اینکه به آنها برخورد کنم. حرکت می‌کنم بدون اینکه بدانم مقصدم کجاست. آنوقت است که آرزو می‌کنم یکاش می‌توانستم سرپا و استوار باشم، مثل این کوهها، پابرجا بمانم و گذر

ستاره‌ها، ماه و خورشید، رودخانه، آدمها،
خلاصه گذر هر چیز و هرکس را ببینم...

حتي گذر زمان را؟

مرد پير:

حتي گذر زمان را...

مرد جوان:

مي‌داني، فايده ندارد، مثل کوه‌ها بودن را
مي‌گويم! اينها فقط ايستاده‌اند، با همه‌ي
سختي‌شان فقط ايستاده‌اند، همين! هر چقدر هم
سخت و سرپا باشي عاقبت خرد مي‌شوي، بايد
رفت مثل اين آبها، آنوقت هميشه تازه‌اي تازه، به
دريا هم که ريختي، دريايي، دريا!

مرد پير:

اگر به دريا بريزم...

مرد جوان:

عاشقي؟

مرد پير:

نمي‌دانم...

مرد جوان:

مطمئن نيستي؟

مرد پير:

نه...

مرد جوان:

(به آسمان نگاه مي‌کند) خيلي بزرگ است...

مرد پير:

(به ستاره‌ها خيره مي‌شود) چي؟ عشق؟!

مرد جوان:

بله... عشق، اولش مثل بار يکه

مرد پير:

آب زلالي است که از چشمه‌اي

بيرون مي‌زند و بعد اين چشمه‌ها

رودخانه را مي‌سازند و

رودخانه‌ها دريا را...

مرد جوان:

با همه اينها دريا هم هميشه دريا نيست...

مرد پير:

(به ستاره‌ها اشاره مي‌کند) مي‌تواني به خاطر

اينکه اينها روزي از سوختن مي‌افتند و خاموش

مي‌شوند، بگوئي ستاره ديگري نيست؟

آدمها با دريا و ستاره فرق دارند...

مرد جوان:

مرد پیر: بله بله... فرق دارند برای اینکه از دریا دریاتر و از ستاره ستاره‌تر هستند.

مرد جوان: آدمها را خیلی بزرگ می‌کنی...

مرد پیر: بزرگ! من بزرگ می‌کنم؟! بزرگ هستند...

مرد جوان: (رودخانه را نشان می‌دهد) آلوده بودنشان را چه می‌گویی؟

مرد پیر: چشمه‌ها همه‌شان پاکند و زلال...

مرد جوان: پس این رودخانه؟!

مرد پیر: پس آن دریا؟!

سکوت.

مرد جوان: پس باید عاشق شد.

مرد پیر: نه نه... باید عاشق بود، باید عاشق بود...

بر روی میله‌های کنار پل و بداخل رودخانه خم می‌گردد. صدای سوت قطار از نزدیک شنیده می‌شود.

تهران - 1348

□□□

اندوه

صحنه

نمائي کلبه‌اي. سحر است. هوا سرد و ابري است. صدائي زنگوله‌ها و بره‌ها از دور به گوش مي‌رسد. همه جا سبز است و ابرهاي خاکستري که بر زمين و آسمان سُر مي‌خورند، در هوايي تاريخ روشن، هزاران افسانه‌يي تلخ و شيرين و زرد و آبي از ديو و پري باز مي‌گويند. دو مرد يکي پير و ديگري جوان از ميان مه ظاهر مي‌شوند و نزديک کلبه کنار آتش مي‌نشينند.

مرد جوان: (در حالیکه تکه‌اي هيزم به داخل آتش مي‌اندازد)
زود آمديم...

مرد پير: زود هم مي‌رويم... (و پوستينش را دورش مي‌پيچد و به شعله‌ها که مي‌روند تا سرکش‌تر شوند خيره مي‌شود.)

لحظه‌اي سکوت مي‌کنند. زوزه‌ي گرگي از دوردستها شنیده مي‌شود.

مرد جوان: به چي فکر مي‌کني؟
مرد پير: به خودم... به اين هيزم‌ها... و فکر اينکه چطور گذشت... خاکستر... خاکستر...

مرد جوان: خاکستر؟!
مرد پير: (به بزغاله‌يي کوچکي که آن طرف آتش به آنها خيره مي‌نگرد اشاره مي‌کند) ببين، ببين با چه هراسي از پشت شعله‌ها نگاه‌مان مي‌کند.

مرد جوان: هراسش از گرگهاست!

مرد پیر: اما او به ما نگاه خیره شده...

و هیزمها را که میروند خاموش شوند جمع و جور می‌کند.

مرد جوان: (به شدت در هیزمها می‌دمد) به خاطر اینکه ما را بیشتر می‌شناسد...

مرد پیر: بنابراین بیشتر می‌ترسد!

مرد جوان: اما... شناخت آغاز دوستی و گرماست... آغاز محبت است...

مرد پیر: شناخت هشدار است... خاکستر آتش دیروز... آغاز سرماست!

مرد جوان: پس شادی شناخت... آزادی؟!

مرد پیر: خاکستر... خاکستر...
لختی سکوت.

مرد جوان: دوست داشتن چطور؟

مرد پیر: آن هم خاکستر...

مرد جوان: پس خوشبختی هم معنایی ندارد؟!

مرد پیر: (به توده‌ای مه که از جنگل بالا می‌آید خیره شده) نه... خوشبختی هم نه... (پس از لحظه‌ای سکوت ادامه می‌دهد) می‌دانی... خوشبختی دست دوستی است که می‌توانست روزی فشرده شود، خوشبختی لبخند ناتمام زنی است که مطمئن نیستی دوستت دارد. خوشبختی سپیده‌ی صبح است در آغاز روزی چون فردا که نیستی...!

مرد جوان: اینقدر گنگ؟ اینقدر ناپایدار؟!

مرد پیر: همینقدر گنگ... همینقدر ناپایدار...!

مرد جوان: مثل...؟!

مرد پیر: مثل خود ما...!

مرد جوان: پس زیبایی را در کجاها باید جست؟
مرد پیر: در ناکجاآبادها!
مرد جوان: فقط همین؟!
مرد پیر: به همین خاطر است که جهان مان بسیار اندوه
بار شده است...

دوباره سکوت است. فقط گهگاه نوای زنگوله‌ها و زوزه‌ی گرگی
است که باد به همراه می‌آورد. هیزم‌ها می‌روند تا خاکستر شوند،
و توده‌ی مه که به تدریج بالا می‌آید و فضا را می‌پوشاند.

تهران - 1350

□□□

ایستگاه

صحنه

جاده‌ای که به یک ایستگاه متروک در جلوی صحنه ختم می‌شود. با روشن شدن تدریجی صحنه، دو پیرمرد را می‌بینیم که در انتهای جاده ظاهر شده و در حالیکه هر یک کوله‌باری بر دوش و عصایی در دست دارند، به نزدیک ایستگاه می‌رسند.

پیرمرد اول: خُب... اینهم آخر جاده...
پیرمرد دوم: (به عقب برمی‌گردد) چه راهی اومدیم!!
پیرمرد اول: (در حالیکه دور خود می‌چرخد) عجب بیابون برهوتیه!!
پیرمرد دوم: آدم هول برش می‌داره!!
پیرمرد اول: (در حالیکه کوله‌بارش را زمین می‌گذارد) به نظرت چند وقته که راه افتادیم؟
پیرمرد دوم: من که حساب وقت از دستم در رفته.
پیرمرد اول: منم همین طور...
پیرمرد دوم: همون بهتر.
پیرمرد اول: فکرشو بکن... اون لحظه‌ایکه خودمون رو شناختیم... همش راه اومدیم... راه اومدیم... راه اومدیم...
پیرمرد دوم: غصه شو نخور... بالأخره می‌رسیم...
پیرمرد اول: (با خستگی) می‌رسیم؟ کجا؟! من که دیگه جلومون جاده‌ای نمی‌بینم...

پير مرد دوم: تو چقدر کم طاقتي... اينجا فقط يه ايستگاست...
پير مرد اول: (ضمن آنکه کنار کوله بارش مي نشيند) آخه ديگه خسته شدم...
پير مرد دوم: چيکار داري مي کني؟
پير مرد اول: بهتره کمي استراحت کنيم.
پير مرد دوم: اما خوابمون مي بره!!
پير مرد اول: خُب خوابمون ببره... بالأخره که بايد ديگه خوابيد...
پير مرد دوم: ولي... قطار الآن مي رسه...
پير مرد اول: اگه قرار باشه بيداد و بخواد مارو ببره، خُب حتماً سوت مي کشه و مي ايسته... نه؟
پير مرد دوم: (مکت مي کنه) راستش...
با ترديد کوله بارش را کنار پير مرد اول گذاشته بر زمين مي نشيند.
پير مرد اول: (به کوله بارش تکیه مي دهد و به افق خيره مي شود) مي دوني الآن دلم چي مي خواد؟
پير مرد دوم: هان؟
پير مرد اول: دلم مي خواست... الآن سحر بود.
پير مرد دوم: خُب؟!
پير مرد اول: و ما اينقدر خسته نبوديم...
پير مرد دوم: اونوقت؟!
پير مرد اول: اونوقت توي يه باغ بوديم پر از شکوفه... (با تعجب به پير مرد دوم نگاه مي کند.) ببينم... به چي خيره شدي؟
پير مرد دوم: (در حالیکه به آسمان خيره شده) چه آسمون صافي!!
پير مرد اول: وقت سحر از اينم صافتره...

پير مرد دوم: ماہرو ببين... چقدر بزرگه! مثل ماہ شب چاردهست.

پير مرد اول: مثل ماہ شب چاردهست؟! خُب ماہ شب چاردهست ديگه.

پير مرد دوم: به نظر تو چه رنگيه؟

پير مرد اول: چي؟ ماہ؟

پير مرد دوم: نه... آسمون.

پير مرد اول: خُب معلومه ديگه... رنگ خودشه!!

صدای سوت قطاري از دور شنیده مي شود.

پير مرد دوم: (نيم خيز مي شود) مي شنوي؟

پير مرد اول: آره.

پير مرد دوم: داره مي رسه.

پير مرد اول: مثل اينکه...

پير مرد دوم: بهتره بلند شيم...

بلند مي شود و به انتظار مي ماند. قطار هم سوت کشان به ايستگاه نزديک مي شود.

پير مرد اول: (در حالیکه به سختي بلند مي شود و کوله بارش را بر دوش مي گيرد) پس چرا يواش نمي کنه؟

پير مرد دوم: تو چقدر عجله داري... آهان... اونهاش... ترمز کرد...

قطار سوت کشان از برابرشان مي گذرد.

پير مرد اول: پس کو؟ چرا ترمز نکرد؟!

پير مرد دوم: نکنه مارو ندیده باشه؟!

پير مرد اول: يعني ممکنه؟!

پير مرد دوم: آخه ما خيلي پير شدیم.

پير مرد اول: (با یأس و نومیدی) آره... خيلي ام پير شدیم... لحظه اي مکث مي کنند.

- پیرمرد اول: خُب، موافقي بنشینیم؟
- پیرمرد دوم: حیف... مارو ندید.
- پیرمرد اول: پیرمرد اول می‌نشیند و با نوک عصا روی زمین خط می‌کشد.
- پیرمرد اول: می‌دونی... زخم راست می‌گفت...
- پیرمرد دوم: (در حالیکه می‌نشیند) چی می‌گفت مگه؟
- پیرمرد اول: یه شب خوابشو دیدم. (به جاده خیره می‌شود.)
- پیرمرد اول: می‌گفت باید بیای پیشم. آخه منو خیلی دوست داشت.
- پیرمرد دوم: مگه حالا کجاست؟
- پیرمرد اول: چه حرفها می‌پرسی؟! آدم دلش می‌گیره.
- پیرمرد دوم: خُب من که قصد بدی نداشتم.
- پیرمرد اول: خیلی تنها بود.
- پیرمرد دوم: مگه بچه نداشتین؟
- پیرمرد اول: نه.
- پیرمرد دوم: چه بد... (با عصایش در آسمان دنبال چیزی می‌گردد.)
- پیرمرد اول: تو چی؟
- پیرمرد دوم: من همیشه تنها بودم... (با خوشحالی در حالیکه با نوک عصا در آسمان به ستاره‌ای اشاره می‌کند) اونم کاروان...
- پیرمرد اول: از اولش تنها بودی؟
- پیرمرد دوم: ببینم تو سردت نشده...
- پیرمرد اول: نمی‌خواهی جواب منو بدی؟
- پیرمرد دوم: آخه...
- پیرمرد اول: آگه روت نمی‌شه بگی... خُب من حرفی ندارم...
- پیرمرد دوم: آخه می‌دونی... من سرراهی بودم...
- پیرمرد اول: یعنی پدر و مادر نداشتی؟

پير مرد دوم: نداشتم که نيست...
پير مرد اول: (دوباره با عصا روي زمين خط مي کشد)
مي دونم چي مي گي.
پير مرد دوم: همه همين حرف رو مي زنن.
پير مرد اول: (لحظه اي مکث مي کند) از حرفهاي من ناراحت شدي؟
پير مرد دوم: چرا ناراحت بشم؟
پير مرد اول: پس چرا تو فکر رفتي؟
پير مرد دوم: فقط دلم گرفت... آخه من بچه هارو خيلي دوست دارم...
پير مرد اول: درست مثل من... موافقي آتيش روشن کنيم؟
پير مرد دوم: آره... من سردم شده...
پير مرد اول: منم همين طور...
بلند مي شود که آتيش روشن کند. دوباره صدای سوت قطار شنیده مي شود.
پير مرد دوم: شنيدی؟
پير مرد اول: (با ترديد) يعني تو مي گي اين يکي ديگه نگه مي داره؟
لحظاتي سکوت مي کنند، سپس بلند شده جلوتر مي روند و به سياهي خيره مي شوند.
پير مرد دوم: اين دفعه حتماً نگه مي داره.
پير مرد اول: آگه مارو ببينند...
قطار از دور نمايان مي شود.
پير مرد دوم: اونهاش... اومدش...
قطار به سرعت به ايستگاه نزديک مي شود.
پير مرد اول: آهاي... آهاي...
پير مرد دوم: نگه دار... نگه دار...

قطار با همان سرعت از برابرشان می‌گذرد. دو پیرمرد مات به هم خیره می‌شوند.

پیرمرد اول: پس چرا نایستاد... ما که داد زدیم...
پیرمرد دوم: شاید قطار ما نبود...
پیرمرد اول: پس مال ما کجاست؟
پیرمرد دوم: (با یأس و تردید) نمی‌دونم...
پیرمرد اول: (شروع به جمع‌آوری بته‌های خار می‌کند) چقدر بده که آدم اجاقش کور باشه...
پیرمرد دوم: چقدر بده که آدم تنها باشه...
پیرمرد اول: (بته‌ها را روی هم می‌گذارد) بهتره آتیش درست کنیم. من خیلی سردم شده. دیگه خوابم گرفته...
احساس می‌کنم دلم می‌خواد بگیرم و قرن‌ها بخوابم.
پیرمرد دوم: آره. بهتره... منم دیگه خسته شدم... منم احساس می‌کنم دلم می‌خواد بگیرم و قرن‌ها بخوابم.

بته‌ها و چوب‌ها را آتش زده و هر يك در حالیکه به کوله‌بارهایشان تکیه داده‌اند، دست‌ها را روی آتش گرفته و به یکدیگر خیره می‌شوند. لحظاتی بدین منوال می‌گذرد و سپس باز صدای سوت قطاری به گوش می‌رسد که به سرعت به ایستگاه نزدیک می‌شود.

تهران - 1352

□□□

"اتودهاي عروسكي"

آشنايي

بازيگران:

پسر: كروات

دختر: بادبزن

صحنه

خياباني شلوغ. پسر دختر را تعقيب مي‌كند و نزديك يك صفحه‌فروشي به او مي‌رسد.

پسر گفت: سلام...

و دختر گوشه‌هاي لبش چين خورد.

پسر گفت: مزاحم هستم؟

و دختر تند كرد.

پسر گفت: خواهش مي‌كنم! ... مي‌خواستم...

و دختر ايستاد و با اخم گفت:

و پسر شك كرد و دور شد و گفت:

و دختر کوتاه نيامده، گفت:

من از آنهابي كه فكر

كرديد نيستم.

پسر گفت: من بد فكر نكردم.

دختر گفت: به هر حال.. (و به طرف صفحه فروشي رفت.)
پسر گفت: بروم؟
دختر گفت: ميل خودتان است.
پسر گفت: بمانم؟
دختر گفت: كار دارم.
پسر گفت: پس، خدا حافظ.
و دختر گفت: او!!! (و داخل صفحه فروشي شد.)

□□□

گفتگو در پارک

صحنه

پارکي در فصل پائيز، پسر و دختر شانه به شانه قدم مي‌زنند.
پسر از هنر مي‌گفت.

و دختر گفت:	به نظر من حتا پرنده‌ها هم هنر مندند.
و پسر فکر کرد:	چقدر ظريف!!
و آنوقت پرسيد:	راستي قصه‌ام را خوانده‌ايد؟
و دختر گفت:	بله، خيلي خوب بود. اما به نظر من مرگ براي يك دهاتي نعمتي است.
پسر گفت:	ولي مرگ...
دختر گفت:	بيانيد از چيزهاي با ارزش حرف بزنيم.
پسر گفت:	مثلاً؟
دختر گفت:	مثلاً از خوشبختي.
پسر گفت:	خوشبختي؟! تا وقتي مرگ هست؟
و دختر گفت:	اوه... شما چقدر فلسفي فکر مي‌کنيد.
و پسر فکر کرد:	حق با دختر است...
و گفت:	خوب بگوئيد...
دختر گفت:	از چي؟
پسر گفت:	از خوشبختي.
و دختر گفت:	آهان... خوشبختي... به نظر من همه خوشبخت‌اند.

پسر گفت: همین؟!
و دختر گفت: باز هم که...
و پسر فکر کرد: باز هم فلسفی فکر کردم... (معذرت
خواست و آنوقت به آسمان اشاره کرد)
و گفت: می‌دانید، امشب همه‌ی ستاره‌ها
به من حسودی می‌کنند.
و دختر زیرکانه خندید و پرسید: چرا؟
و پسر گفت: برای اینکه قشنگ‌ترین ستاره‌ها پیش من
است.
و دختر سرخوش خندید و آنوقت فکر کرد: خدایا، چقدر فلسفی
فکر کردن خوب است!

□□□

توافق

صحنه

خیابانی خلوت. پسر و دختر وارد می‌شوند. برف هم کم‌کم گرفته است.

پسر: (در حالیکه می‌لرزد) او هو هو هو... چه هوای سردیه! چه سوزی می‌داد!

دختر: سرده؟! اتفاقاً خیلی هم گرمه.
سکوت.

پسر: گفنی بهشون؟

دختر: آره.

پسر: چی گفتند؟

دختر: هیچی... گفتند بستگی به توافق خودتون داره.

پسر: گفنی که ما به توافق رسیدیم؟

دختر: معلومه.

سکوت.

پسر: خُب دیگه. تندتر بریم... خیلی سرده.

دختر: چی؟! تندتر بریم؟ هوا به این خوبیه. (چرخ می‌خورد.)

پسر: آخه من سردمه...

دختر: آخه من گرممه...!!

سکوت.

پسر: پس... فردا کجا ببینمت؟

دختر: همونجائیکه دیروز دیدمت.

سکوت. هر دو براي رفتن بيکديگر پشت ميکنند. پسر چتر بر سر ميگيرد و دختر هم پشت هم خود را باد ميزند. لختي سکوت. و اکنون نور ميروند. وقتي که نور دوباره ميآيد، ما پيرمرد و پيرزني را مي بينيم که پشت به پشت هم، يکي بهصورت کروات نخنما - وارفته‌اي و ديگري به شکل بادبزن زوار دررفته‌اي، هنوز يکي مي‌لرزد و ديگري خود را باد مي‌زند!

تهران - 1350

□□□

"اتودهاي انقلابي"

حزب خودمون، حزب خودمون

بازیگران:

لونیجی

جیووانی

جورجیو

یک پلیس و دو همراه

صحنه

بعد از ظهر یک روز تعطیلی. طبقه‌ی دوم یک ساختمان نیمه‌مخروبه، اتاق جیووانی. لونیجی و جیووانی که خسته و عصبی از اضافه‌کار روز تعطیلی بازگشته‌اند در حال گفتگو و صرف قهوه‌اند.

لونیجی: تشکل... آره جیووانی، فقط از طریق همبستگی و تشکله که ما می‌تونیم از حقوق خودمون دفاع کنیم تا مجبور نباشیم روزای تعطیل‌مون رو هم مثل سگ جون بکنیم، فقط از طریق تشکل و همبستگی!

جیووانی:

(بی توجه به حرف‌های لوئیجی) می‌دونی لوئیجی دلم چی می‌خواست؟ دلم می‌خواست جای زندگی می‌کردیم که آدم‌هاش برای یه لقمه‌نون هم‌دیگه رو پاره نمی‌کردند. جای که هرکس به همون اندازه که احتیاج داشت می‌خواست. جای که آنتونیا می‌تونست برام ده تا بچه بیاره. بچه‌هایی که مجبور نبودند مثل خودم برای یه لقمه نون صبح تا شب عرق بریزند و توهین بشنونند... (دست به سر و ریش خود می‌کشد و به لوئیجی خیره می‌شود) مثل اینکه دارم چرت می‌گم لوئیجی! از چیزهای نشد صحبت می‌کنم!

لوئیجی:

(فنجان قهوه‌اش را در دست می‌فشارد) نه... از چیزهای نشد صحبت نمی‌کنی. چرت هم نمی‌گی. داری از چیزهایی صحبت می‌کنی که حق طبیعی هر انسانه. فقط آدم باید بدونه از چه راهی می‌تونه این حق طبیعی‌ش رو بدست بیاره.

جیووانی:

(با تمسخر) لابد اون راه هم به‌نظر تو راه یه مبارزه‌ی تشکیلاتیه؟! (دست بر شانیه‌ی لوئیجی می‌گذارد و می‌خندد) خودت که بهتر می‌دونی، من بیست ساله که آدم تشکیلاتی‌ام. من عضو رسمی حزب دمکرات مسیحی‌ام. ایناهاش. اینم کارتم. (دنبال کارت‌ش می‌گردد و آن را از جیب جلیقه‌اش درمی‌آورد) ایناهاش...

لوئیجی:

نه رفیق، نگو حزب، بگو باند. تو بیست ساله عضو بانده هستی که سرمایه‌دارها علمش کردند، بیست ساله عضو بانده هستی که یه

شعبه از مافیاست. منظور من از تشکیلات چیزی که می‌تونه از منافع تو و من دفاع کنه، رهبراش هم از خودمون هستند... منظور من از تشکیلات حزب خودمونه، حزب خودمون!

صدای چند گلوله و رگبار مسلسل. مهمه و فریاد و شیون از خیابان. لوئیجی و جیوانی هراسان به طرف پنجره می‌دوند. صدای آژیر و سوت پلیس. سپس شلیک دوباره‌ی چند گلوله. لحظه‌ای سکوت. بعد صدای پا در پله‌ها. لوئیجی و جیوانی به طرف در ورودی می‌دوند، نرسیده در ورودی به شدت باز شده و جوانی ژولیده، هفت‌تیر به‌دست، هراسان خود را به داخل اتاق پرت می‌کند.

لوئیجی: (با دیدن جوان یکی که می‌خورد) جورجی تو؟! این سروصداها چیه؟! این دفعه چه دسته‌گلی به آب دادی؟

جورجیو: حالا وقت این حرفها نیست، یه جایی به من بید. (اشاره به پنجره می‌کند) اون به کجا می‌خوره؟ به طرف پنجره می‌دود.

جیوانی: (جلو می‌رود) مگه دیوونه‌ای پسر! اون پنجره راست باز میشه به خیابون!

لوئیجی: ببینم... دیدنت که پیچیدی تو این آپارتمان؟

جورجیو: (مستأصل) نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم.

جیوانی: این هفت‌تیر چیه دستت؟ آخه بگو چیکار کردی؟! بعداً، بعداً...

جورجیو: (به طرف پنجره و در ورودی می‌رود و سروگوشی آب می‌دهد) مثل اینکه سروصداها

فعلاً خوابید! (يك صندلي جلو مي‌كشد) بشین
ببینم جورجی، اول بگو چیکار کردی؟ آخه
چندبار بگم از این بزنبکش‌های گنج خیابون
دست بکشید!

جورجیو: (با حالتی عصبی) کشتمش، مغزشو داغون
کردیم، بایه گلوله.

جیووانی: بفرما، آقا هنر کرده، مغزشو داغون کرده، خُب
بعدش چی؟ دویدی اینجا قایم بشی که زندگی منو
به باد بدی! (ناگهان از جا در می‌رود) اصلاً
می‌دونی چیه، کی گفته که بیای تو این خونه؟!

لوئیجی: (جیووانی را کنار می‌کشد) حالا وقت این چیزا
نیست مرد، بذار حرفشو بزنه (آهسته) اول باید
هفت‌تیرشو گرفت.

جیووانی: (بی‌اعتنا) آخه لوئیجی تمام حرف من اینه که
آدم که خربوزه می‌خوره باید پای لرزش هم
بشینه. یارو رو کشته حالا هم مثل موش در رفته
اومده توی این سوراخ.

به محض شنیدن کلمه‌ی موش، جورجیو به طرف جیووانی خیز
برمی‌دارد. اما لوئیجی هر دو را می‌نشانند.

جورجیو: من موش نیستم... من موش نیستم.
صدای در و بلافاصله صدای پاهای تندیدی در راه پله‌ها. جورجیو
تا می‌خواهد بجنبد در اتاق باز شده و یک پلیس و دو همراه مسلح
وارد می‌شوند.

پلیس: دستها بالا، تکون نخورین! (رو به جورجیو که
غافلگیر شده) خوب مجتو گرفتیم آدمکش، فکر
کردی اینجا تگزاسه، بزنی و در بری! (رو به

لوئیجی و جیووانی (خُب... که اینطور، اینجا
 لونه‌ی زنیور درست کردین... هان؟
 (جلو می‌رود) ایداً سرکار... به خدا این حرفها...
 (ترسیده به عقب می‌جهد) وایستا سر جات،
 تکنون نخور... (به دو همراه اشاره می‌کند که
 جورجیو را بگیرند. آنها هم جورجیوی ماتزده
 را دستبند می‌زنند) ببرینش پائین تو ماشین...
 دو همراه جورجیو را می‌برند. پلیس شروع به گشت در اتاق
 می‌کند.

جیووانی:

پلیس:

(دوباره به جلو می‌رود) آخه...

جیووانی:

(دوباره به عقب می‌جهد) خفه...!

پلیس:

بله...

جیووانی:

پلیس:

نخیر... (لحظه‌ای سکوت. سپس دو مرتبه مشغول
 واریسی اتاق می‌شود و با هر تکان و حرکت
 جیووانی او هم تکانی به خودش می‌دهد. و
 بالآخره چون چیزی نمی‌یابد، رو می‌کند به
 لوئیجی و جیووانی) خُب آقایون می‌فرمائید
 بریم؟!)

جیووانی:

باور کن سرکار من اصلاً اهل این حرفها
 نیستم... ما، یعنی من و لوئیجی صد در صد
 مخالف این جور آرتیست‌بازی‌ها هستیم... من
 خودم عضو رسمی حزبی هستم که این
 مملکت رو می‌گردونه، من عضو حزب دمکرات
 مسیحی هستم. (دنبال کارتتش می‌گردد)
 ایناهاش...

پلیس:

(به لوئیجی) به‌به... آقا دمکرات‌اند! چشم
 روشن، چشم روشن. (به جیووانی) می‌دونی

رفیقت کیرو زده؟! معاون خزانهداری
حزبرو!

جیوانی:

نه بابا!

پلیس:

آره بابا!

لونیجی:

صاحب کارخونه یی فیاترو؟!!

پلیس:

بی خودی خوشحال شدی. یکی شونو زدین،
دوتاشونو زدین، با بقیه شون چیکار می کنین؟! با
گنده هاشون تو ینگه دنیا چیکار می کنین?!!

جیوانی:

باور کنید سرکار ما آدمهای صلح طلبی هستیم،
نشسته بودیم داشتیم از فوتبال دیروز حرف
می زدیم، مگه نه لونیجی؟

لونیجی:

آره، آره... واخ واخ چه بازی ای بود!

پلیس:

(به جیوانی) خر خودتی. دروغگو کم
حافظه ست. مسابقات فوتبال یه ماهه که به خاطر
رشوه گیری رئیس فدراسیون که اونهم اتفاقاً
عضو حزب دمکرات مسیحی آقاست. (به
جیوانی اشاره می کند) تعطیل شده!

لونیجی:

ببین جناب، تو خودت خوب مارو می شناسی. ما
آدمهای شرافتمندی هستیم. ما هفت تیرکشی های
این جوجه هارو نه تأیید می کنیم نه تشویق. من
باید راستی راستی دیوونه باشم که یارو رو بزنم
و دیوونه تر اینکه بدوم پیام اینجا قایم بشم که
صاف بیای و منو بگیر!

پلیس:

(با زیرکی و رضایت) که اینطور... من هم
می دونم که شماها اینکاره نیستین. (به سمت
پنجره می رود و نگاهی به خیابان انداخته
برمی گردد) مبارزه راه و قانون داره، فکرتو باید

به‌کار بندازي. (به طرف در ورودي مي‌رود و پس از کنترل راه پله‌ها به جانب لويجي برمي‌گردد) يه روز به يکي شون گفتم چرا يارو رو کشتي؟ بهم گفت: "به خاطر مردم!" آخه کسي نيست بهش بگه احمق اگه براي مردم بود که خود مردم پنهانت مي‌کردند. تو سينه‌ي ميليونها آدم پنهان مي‌شدي، نه اينکه بزني و در بري شيش‌ماه توي يه زيرزمين قايم بشي. (رو به جيوواني) که اينطور پدرسوخته، داشتنين از فوتبال ديروز صحبت مي‌کردين... (به طرف در مي‌رود و خارج نشده سرش را به‌درون اتاق کرده و رو مي‌کند به جيوواني) مبارزه سازمان و تشکيلات، حزب مي‌خواد، حزب خودمون. (خنديه معني‌داري کرده و ناپديد مي‌شود. به محض بسته شدن در، لويجي به جانب جيوواني برمي‌گردد.)

شنيدي چي گفتم؟! حزب خودمون، حزب خودمون...!

لويجي:

منچستر - بهمن‌ماه 1356

□□□

رستاخیز

بازیگران:

سرباز اول

سرباز دوم

شهدای شهر

صحنه

طرفهای غروب. میدان یا خیابانی که اینک مخروبه‌ای بیش نیست. اینجا و آنجا میان کیسه‌های شن و اثاثیه‌ای که برای سنگر به کار رفته بودند و اکنون سوراخ سوراخ و پاشیده از هم پراکنده‌اند، اجساد پرشماری از مدافعان شهر به چشم می‌خورد. از دوردست گاه و بیگاه صدای تیر و توپ به گوش می‌رسد. لختی می‌گذرد و سپس دو سرباز عراقی با احتیاط و تردید ظاهر می‌شوند. سگی از دور زوزه می‌کشد.

سرباز اول: آه... چه بویی...! حق با جناب سرگرده... این

عجما مرده‌شون هم با ما عربا فرق داره...

سرباز دوم: حالا از کجا می‌دونی اینها همه‌شون عجمن؟

سرباز اول: مگه شب قبل از حمله حرفای جناب سرگرد رو

نشیدی؟

سرباز دوم: چرا... اما بیشتر حرفاش دروغ بود...

سرباز اول:

مثلاً کجاش؟

سرباز دوم:

اونجاش که مي گفتم خوزستان

دو روزه تو جنگ ماست...

اونجاش که مي گفتم مردم اينجا

بيشترشون طرفدار ما هستن...

سرباز اول:

خُب، براي تقويت روحيه ي ما مجبور بود اين

حرفا رو بزنه... (کوله پشتي اش را زمين

مي گذارد) اما من مطمئن هستم که اينها همه شون

عجمن.

سرباز دوم:

اگه بمبها چشم داشتن يا موقع پائين آمدن سوت

عربي مي زدن اونوقت من حرفتو باور

مي کردم... (او هم کوله پشتي اش را زمين

مي گذارد) از همه اينها گذشته... خيال مي کنی

دعواي اينها بخاطر عرب و عجم يا يه وجب

خاکه؟

سرباز اول:

والله چي بگم... (دولا مي شود و دستمالي از

کوله پشتي اش بيرون کشيده و دور دهانش

مي بندد) مي دوني... من که پاك گيج شدم... زن و

بچه هام اونجا تو ده... خودم اينجا... جنگ هم

نامعلوم...

سرباز دوم:

(ضمن اينکه دولا شده و او هم دستمالي از

کوله پشتي بيرون آورده به دور دهانش مي بندد،

بيل و کلنگ کوچکی از کوله پشتي اش جدا

مي کند) حالا جاي اين حرفا نيست... بهتره

زودتر شروع کنيم... يکي دو ساعت ديگه که

آفتاب زد و بو همه جا رو برداشت طاعون

مي گيري و سرگروهيان همينجا با تپانچه داغ تو
به دل زن و بچه هات مي ذاره...
محل گودي را انتخاب مي کنند و شروع مي کنند به کندن زمين.
پس از يکي دو ضربه کلنگ سرباز دوم به حالت پرسش و
جستجو به طرف اجساد مي نگرند.

سرباز اول: چي شده؟!

سرباز دوم: هيچي... تو صدايي نشنيددي؟!

سرباز اول: (دست از کار مي کشد) صدا...؟! نه. (دوباره
شروع مي کند) اما خوب دارن آبادان رو
مي کوبن.

سرباز دوم: (شروع به کندن مي کند) آره... يا بايد تو خط اول
جبهه خوب بمبارون کني يا مي فرستنت پشت
جبهه تا براي جلوگيري از وبا و طاعون و هزار
مرض ديگه مرده ها رو آتش بزني، و يا گروه
گروه چالشون کني.

سرباز اول: جنگ... طاعون... سرگروهيان... تپانچه... آدم
مرده... (رو مي کند به ديگري) نمي دونم چرا
سرگروهيان هميشه اصرار داشت منو براي
چال کردن اينها بفرسته؟!

سرباز دوم: يه سرباز خوب هيچوقت سوال نمي کنه...

سرباز اول: (با عصبانيت) يه سرباز خوب جاش اينجا
نيست... چاله براي مرده ها نمي کنه.

سرباز دوم: (دست از کار کندن مي کشد) ببينم... بعثي
هستي؟

سرباز اول: من؟ خدا نکنه...

سرباز دوم: خُب پس مي فهمي چرا بايد براي مرده ها چاله
بکني...

دوباره سر راست مي‌کند و به حالت پرسش و اضطراب به جانب اجساد خيره مي‌شود.

سرباز اول: باز چي شده؟

سرباز دوم: (زير لب) هرگز... (بلند) مثل اينکه کسي اينجاست!!

سرباز اول: خيالاتي شدي... اينجا که کسي نيست. (به اجساد اشاره مي‌کند) اينهام که سه چهار روزه اينجا افتادن و همه‌شون هم عجمن...

سرباز دوم: (با ترديد کلنگ را برمي‌دارد و دوباره شروع مي‌کند به کندن زمين) آره... حق با توست... از بس اين يك ماهه زخمي و مرده ديدم خيالاتي شدم...

سرباز اول: تو چي، بعثي هستي؟

سرباز دوم: من؟ مي‌خوام سر به تنشون نباشه.

سرباز اول: پس بي‌خود تو خط اول جبهه نفرستاده بودنت...

سرباز دوم: مي‌خواستن از شرم خلاص بشند... مي‌مردم از شرم خلاص مي‌شدن... مي‌موندم هم بايد براشون قصابي مي‌کردم... تنها يه راه برام مونده بود... اونم اينکه خنگ‌بازي در بيارم... منم تا تونستم خليج‌رو نشونه گرفتم و توپ انداختم اون تو.

سرباز اول: اونوقت اونهام پس گردنتو گرفتن و صادرت کردن اينجا... عجب دنيايه... اگه نخوای آدم بکشي بايد با کشته‌ها دمساز بشي...

سرباز دوم: (کلنگ را به گوشه‌اي مي‌اندازد) خُب مثل اينکه به اندازه‌ي کافي گود شد...

سرباز اول: (او هم بیل را به کناری پرت می‌کند) درسته...

اما بهتره اول یه استراحتی بکنیم...

سرباز دوم: وقت نداریم... از اون گذشته از این بو و فضا

هیچ خوشم نمی‌آد...

سرباز اول: پس چطوره قبل از چال جیب‌هاشونو بگردیم...

میگن عجمای خیلی پولدارن.

سرباز دوم: بی‌فایده‌س... بعضی‌های وسط جبهه مأمور

اینکارن... از این گذشته جیب‌های اینها از کف

دست هم صاف‌تره... به جز وصیتنامه‌هاشون

هیچی ندارن...

سرباز اول: با وجود این بد نیست یه امتحانی بکنیم...

به جانب اجساد می‌روند و شروع به گشتن لباس و جیب‌های آنها

می‌کنند. بعد از مدتی چون چیزی نمی‌یابند دست از جستجو

برمی‌دارند.

سرباز اول: ای بخشکی شانس...

سرباز دوم: من که بهت گفتم...

سرباز اول: هیچوقت تو زندگی شانس نداشتم... هیچوقت...

(لگدی به یکی از اجساد می‌زند) لامصب... آگه

اینها نبودن... الان پیش زن و بچه‌هام نشسته

بودم... اصلاً می‌دونی چیه... این عجم‌ها همیشه

مایه‌ی دردسرن... همیشه. (شروع می‌کند به

زدن اجساد.)

صدائی: الله اکبر...

صدائی: به چه گناه کشته شدی؟

سرباز دوم: (هراسان) کی بود؟

سرباز اول: (هراسان) کی بود؟

سکوت. هر دو سرباز وحشت زده به اجساد خیره می‌شوند. پس از
لختی، سرباز دوم سکوت را می‌شکند و لرزان به اجساد اشاره
می‌کند.

سرباز دوم: اینها زنده هستن...!!

سرباز اول: (هراس زده) محاله... هرگز...

سرباز دوم: زخمی... شاید چندتاشون زخمی شدن...

سرباز اول: ممکنه... تند باش زود چالشون کنیم.

با ترس به طرف اجساد می‌روند.

صدائی: الله اکبر...

صدائی: "وطنت را پاره پاره می‌خواهند"

صدائی: و ایمانت را بر دار چلیپا.

صدائی: چگونه بر خاک خفته‌ای؟!

صدائی: چگونه بر خاک خفته‌ای?!

سرباز دوم: (از ترس فریاد می‌زند) اینها همه‌شون زنده

هستن...

سرباز اول: ممکن نیست... این خاک نفرین شده...

صدائی: به چه گناه کشته شدی؟

صدائی: می‌خواهند پنهانت کنند...

صدائی: برپا!

صدائی: برپا!

سرباز دوم: دارند بلند می‌شن...

سرباز اول: بزن... بهشون شلیک کن...

سرباز دوم: (چند تیر به جانب اجساد که برپا خاسته‌اند شلیک

می‌کند) فایده نداره...

سرباز اول: قیامت شده... !!

سرباز دوم: روز رستاخیز... !!!

دو سرباز که قدرت حرکت از آنها سلب گردیده، به تدریج توسط اجساد شهدا در میان گرفته شده و به همراه آنان ناخودآگاه آهسته آهسته شروع به رقص می‌کنند.

یکی از شهدا: به چه گناه کشته شدی؟!

یکی از شهدا: "وطنت را پاره پاره می‌خواهند"

یکی از شهدا: و ایمانت را بر دار چلیپا.

یکی از شهدا: چگونه بر خاک خفته‌ای!

یکی از شهدا: می‌خواهند پنهانت کنند!

یکی از شهدا: چه خرماي شیرینی داری...!

یکی از شهدا: و چه بالا و چه بلند...!

یکی از شهدا: نخل‌های ایستاده بر دو ساحل شط...!

سرباز اول: افسوس خمیر دانه‌ی خرما نان خوبی نیست...

یکی از شهدا: و قامت کودکان‌مان که انحنای چندین هزارساله

دارد!...

یکی از شهدا: آی سپیده دم!

یکی از شهدا: چه رنگ آبی مواجی!

یکی از شهدا: افسوس قایم فرسوده است...

سرباز دوم: و تورهایم نیز...!

یکی از شهدا: دریا طغیان کرده است

یکی از شهدا: شفق نمایان است...

یکی از شهدا: مردی تنها می‌خواند...

سرباز دوم: او "شین بی" جاشوی نفتکش دریای زرد است.

یکی از شهدا: نفتکش دریای زرد؟ خون وطنم را چه ارزان

می‌بری...!

سرباز اول: نفتکش من الاغ پیر و خسته‌ایست...

یکی از شهدا: دشمن کجاست؟

سرباز دوم: دشمن کجاست؟

يکي از شهدا: آنجا...
 يکي از شهدا: پشت الهه‌ي آزادي...
 يکي از شهدا: الهه‌ي آزادي چه دستان سپيدي دارد...!
 سرباز دوم: شلاقت را آهسته فرود آر...
 يکي از شهدا: گرده‌هايم خونين است...!
 يکي از شهدا: دشمن کجاست؟
 يکي از شهدا: سلاح کو؟
 سرباز اول: سلاح کو...
 همگي دور هم حلقه مي‌زنند و با هم مي‌خوانند.
 همگي: چگونه بر خاک خفته‌اي...؟
 "وطنت را پاره پاره مي‌خواهند"
 و ايمانت را بر دار چليبيا.
 چگونه بر خاک خفته‌اي!
 به چه گناه کشته شدي...؟
 مي‌خواهند پنهانت کنند!
 سلاح کو؟
 دشمن کجاست؟
 آمريکا کجاست؟
 آنجا... پشت الهه‌ي آزادي...
 سلاح کو؟ سلاح کو؟
 مرگ بر امريکا! مرگ بر امريکا!

تهران - آبان‌ماه 1359

□□□

تعزیه در سوسنگرد

بازیگران:

شمر

ابن سعد

تعزیه گردان

دستیار تعزیه گردان (یک پسر بچه)

قاسم

زن جوان (عروس)

اهالی شهر و مدافعین سوسنگرد

چند افسر و سرباز عراقی

صحنه ی یک

میدانی در شهر سوسنگرد. ماه محرم است و مردم به تماشای تعزیه‌ی "عروسی قاسم" مشغولند. هرازگاهی صدای تیر و توپ می‌آید که با صدای سنج و نقاره می‌آمیزد.
"اردوگاه یزیدیان."

ابن سعد: چیست این هیاهو این صدا ای شمر اندر خیمه‌گاه
شمر: این غریبانند از دل می‌کنند فریاد و آه
ابن سعد: هست عروسی بلکه، کف بر کف مکرر می‌زنند

شمر: اهل بيت مرد دين بر سينه و سر مي زنند
ابن سعد: ناله‌ي يك زن به گوشم مي رسد ماتمگر است
شمر: ام ليلا مادر زار علي اكبر است
ابن سعد: مرد دين در كربلا گويا عروسي مي كند
شمر: او عروسي بهر كه با ديدهبوسي مي كند
ابن سعد: هست عروسي گوئيا بر قاسم داماد او
شمر: عزم كن تا رويم بهر مبارك باد او

صحنه‌ي دو

همان ميدان. "اردوگاه حسين." سنج و نقاره مي زنند. تعزیه گردان به وسط ميدان مي آيد. به دنبال وي پسر بچه ايست كه يك سيني به دست دارد و در آن مقداري حنا، نُقل، يك كله قند، چند متر پارچه، يك گلابدان و شانه ديده مي شود.

تعزیه گردان: روزي به سر قبر جواني برسيدم
 زان قبر يکي ناله بر آمد كه شنيدم
 گفتم كه جوان ناله‌ي تو بهر كه باشد
 گفتا كه جوان بودم و ناگاه پريدم
 سنج و نقاره مي زنند كه با صدای تير و توپ مي آميزد.
 تعزیه گردان دوري مي زند و متفكر رو مي كند به تماشاگران.
تعزیه گردان: اي جماعت... حمله‌ي صدام يزید است خيانت
 باشد

پسر بچه: همه گوئيد خيانت باشد
تماشاگران: خيانت باشد!
تعزیه گردان: صدام سگ درگاه بگين است

پسر بچه: همه گوئید مبارك باشد
تماشاگران: مبارك باشد!
پسر بچه: (شاد جلو مي آيد) اي جماعت... جشن داماد
 حسين است، مبارك باشد
تعزیه گردان: همه گوئید مبارك باشد
تماشاگران: مبارك باشد!
پسر بچه: قاسم آن نور دو عين است مبارك باشد
تعزیه گردان: همه گوئید مبارك باشد
تماشاگران: مبارك باشد!
 تعزیه گردان و پسر بچه دور مي زنند و نقل بر سر و روي
 عروس و داماد و مردم مي ريزند. سنج و نقاره زده مي شود.
 شمر و ابن سعد وارد مي گيرند.
شمر: يا حسين اي جان رنجور مبارك باشد
 نيز اين شيوه ي مسرور مبارك باشد
 كرده اي عيشي و امروز دلت شادانست
 مي كني عشرت و شادي و لبت خندانست
 از بي ميمنه ي عيش مبارك باشد
 مي برم قند از اين بزم مبارك باشد!
 كله قند را مي برد.
ابن سعد: ايا امام بگو، اين چه وقت داماديست
 در اين زمين بلا، اين چه عشرت و شاديست
 بيا به حربگه اي نور ديده ي زهرا
 دمام است كه عيشت بدل شود به عزا
 نموده اي تو عروسي قاسم داماد
 بريم خلعت از اين عيش تو مبارك باد!
 پارچه اي از سيني مي راييد.
 طبل جنگ نواخته مي شود و هر دو دور مي شوند.

عروس: آه، آه از این چرخ واژگون فریاد
از این زمانه‌ی فانی و سرنگون فریاد
برای جشن همه ساز و نای و چنگ زنند
برای جشن من امروز طبل جنگ زنند

قاسم: بیا عروس که یک بار دیگر ت بینم
گل مراد ز گلزار صورتت چینم
بیا نزد من ای یار بنال آهسته آهسته
نمی‌گویم منال اما بنال آهسته آهسته

عروس: غم هجران کرا گویم تو را زین پس کجا جویم
گل روی کرا بویم برو آهسته آهسته

قاسم: عروس من فدای تو فدای چشمهای تو
خدا پشت و پناه تو بنال آهسته آهسته

عروس: شوم آشفته چون مویت به قربان دو ابرویت
زنم شانه به گیسویت برو آهسته آهسته

قاسم: عروس باوفای من مکن گریه برای من
دهد اجرت خدای من بنال آهسته آهسته

عروس: امان از درد این هجران که باشد آتش سوزان
روی تو جانب میدان برو آهسته آهسته

قاسم: دمی بنشین به پهلویم بزن شانه به گیسویم
نمی‌بینی دگر رویم بنال آهسته آهسته

صدای دوباره طبل جنگ. تعزیه گردان به جانب اردوگاه
بزی‌دیان می‌رود و سر و روی شمر و ابن سعد را با پرچم امریکا
می‌پوشاند و ماسک صدام و یکی دیگر از رهبران مرتجع عرب
را به دست آنها می‌دهد. صدای طبل دوباره. قاسم به میدان
می‌آید.

قاسم: ایا کوفیان شقاوت شعار

منم نوگل ماه گردون مدار
منم قاسم آن سرو باغ حسن
که هستم سرافراز و لشکرشکن
بود جد من صاحب ذوالفقار
علي ولي شير پروردگار
نداريد رحم اي گروه لعين
گرفتيد ره را به سلطان دين
چرا آب بستيد بر روي او
چه کردند اطفال دلجوي او
ايا زادهي سعد بي آبرو
شدي ميرلشگر سپهدار او
به امر و به فرمان ابن زياد
بدادي تو دنيا و عقبي به باد

ابن سعد:

در آريد زپايش به ضرب تير خدنگ

صداي ضربات کوبندهي طبل که به سرعت تبديل به صداي
سنگين و رعدآساي چندين تير و توپ مي گردد. لحظه اي همه
مبهوت اند، بعد دو مرد مسلح به سرعت وارد ميدان مي شوند.

مرد مسلح اول: جماعت... اي جماعت... حمله ي صدام
يزيد است...

پسر بچه:

صدام سگ درگاه بگين است

مرد مسلح دوم:

سنگر... سنگر

تعزیه گردان:

بگيريد تند سنگر

تماشاگران و بازیگران: سنگر... سنگر!

صحنه‌ی سوم

همان میدان که اکنون به سنگری بدل گردیده است. وضع سنگر نشان می‌دهد که پس از مدتها اینک وقفه‌ای در جنگ ایجاد شده است. غروب است. تنی چند از مدافعان به استراحت پرداخته‌اند. پسر بچه زخمی است. مدافع جوانی نامه‌ای برای رفیقش دیکته می‌کند. چند نفری به پاك کردن تفنگ‌هایشان مشغولند. یکی دو نفری هم پاس می‌دهند.

یکی از مدافعان: (به جسدي که رویش پارچه‌ی سرخی کشیده‌اند اشاره می‌کند) خوشا به حالش... همون طوري شهيد شد که دلش می‌خواست.

یکی از مدافعان: در حال عبادت... در حال تعزیه... در حال معرکه... در حال جنگ...

یکی از مدافعان: قاسم خون خیلی خوبی بود.

یکی از مدافعان: هیچکس رو تو عمرم ندیدم اینقدر خوب شبیه قاسم رو بازی کنه...

یکی از مدافعان: تازه عروسی کرده بود... سکوت. جملات مدافع جوانی که برای رفیقش نامه‌ای دیکته می‌کند، به گوش می‌رسد.

مدافع جوان: مادر، از چشمهات برام نوشته بودی... باور کن تو این دنیا هیچکس تنها نیست... میگن این روزها عمل آب مروارید مثل آب خوردنه... فقط صبر کن این جنگ تموم بشه و این لعنتی‌ها رو بیرون بندازیم، بیمارستان‌ها دولتی

میشه... صد متر زمین حتماً بهمون
میدن... من به مردم و انقلاب ایمان
دارم.

دوباره سکوت. و این بار صدای زن جوانی که می‌خواند و
بتدریج نزدیک می‌شود سکوت را می‌شکند.

زن جوان: دادم از دل، دادم از دل

قاسم من کشته شد

قامت همچون گلش در خاک و خون آغشته شد.

جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

پیکر غرقه به خون

از دشتای اهواز میاد!

زن جوان در سنگر ظاهر می‌شود. جوان است و لباس عروسی
به تن دارد.

یکی از مدافعین: اهِه... این که فاطمه زن قاسمه...

به جسد شبیه جوان اشاره می‌کند.

زن جوان: (به طرف جسد می‌رود) قاسم... دلاور... قاسم...

منتظر نشده راه می‌افتد و می‌خواند:

حجله‌ی بختش ببندم

پارچه‌ی سرخ و سیاه

حجله‌ی بختش ببندم

پارچه‌ی سرخ و سیاه

عروسا ماتم بگیرین

مرد جنگیم کشته شد!

(تفنگ کنار جسد را برمی‌دارد) قاسم... دلاور...
قاسم...

دوباره منتظر نشده، در صحنه می‌گردد و می‌خواند:

زن جوان: جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

پیکر غرقه به خون

از دشتای اهواز میاد!

صدای رگبار مسلسل. چندتایی از مدافعان تیر خورده می‌افتند.
دو سه نفری دور پسر بچه‌ی زخمی را گرفته او را محافظت
می‌کنند. بقیه سنگر می‌گیرند. زن جوان دوباره می‌گردد و
می‌خواند:

زن جوان: زیر تابوتش بگیرین

زیر تابوت سیاش

زیر تابوتش بگیرین

زیر تابوت سیاش

تا بدون دشمنونش

نازنینم کشته شد!

دوباره صدای مسلسل. مدافعان ضمن دفاع و حمله یکی یکی تیر
خورده می‌افتند. تنها زن جوان باقی می‌ماند که هنوز در سنگر
می‌گردد و می‌خواند:

زن جوان: جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

جنگه جنگه ساز میاد

از کشته‌ها آواز میاد

پیکر غرقه به خون

از دشتاي اهواز مياد
پيكر غرق به خون
از دشتاي اهواز مياد!

صداي پاي چند نفر كه مي-دوند و مي-ايستند و شليك مي-كنند. زن
جوان در اثناي گشتن و خواندن بالاي سر پسر بچه‌ي زخمي
مي‌رسد و زانو مي‌زند. آهسته آهسته تفنگ را به سوي صداها
نشانه مي‌رود. لحظاتي سكوت، بعد چند افسر و سرباز عراقي را
مي‌بينيم كه به تدريج از درون گرد و خاك ظاهر مي‌شوند.

تهران - آذرماه 1359

تذکر:

- 1- شعرهاي تعزیه، گردآوری از دو متن اصلي "تعزیه قاسم" است.
- 2- شعر "جنگه، جنگه" از ترانه‌هاي فولكلور بختياري و تنظيم آن از "كاوه ميثاق" است.

□□□

برپا با مسلسل‌ها

بازیگران:

اهالی و مدافعین خرمشهر

صحنه

خیابانی در خرمشهر. تگ و توکی عابر در حال آمد و شد هستند. صدای مقطع و سپس پیاپی چند تیر و توپ. مردم سراسیمه به خیابان‌ها می‌ریزند. همه می‌کنند. مردی شتابزده وارد می‌شود.

مرد: دوباره حمله کردند... دوباره حمله کردند...
مرد دوان از صحنه بیرون می‌رود. همه می‌مردم به تدریج واضح می‌گردد.

صدایی: کی‌ها دوباره حمله کردند؟

صدایی: عراقی‌ها...

صدایی: عراقی‌ها دوباره حمله کردند...

صدایی: عراقی‌ها نه!

صدایی: آمریکا دوباره حمله کرده.

صدایی: آره، نقشه‌ی آمریکا است.

صدایی: حمله‌ی طیس...

صدایی: کودتای نوژه...

صدایی: و حالا صدام حسین!

صدایی: خیال کرده... چنان سیلی‌ای به صدام بزنیم که نتونه از جاش بلند بشه.

صدایی: خُب آمدیم و زدیم فایده‌ش چیه؟

صدایی: فایده‌ش اینه که جلوی ظلمرو می‌گیریم.

صدایی: با کدوم سلاح؟

صدایی: با سلاح انقلاب.

صدایی: هه‌هه... انقلاب که توپ و تانک نمی‌شه.

صدایی: تو به انقلاب ایمان داشته باش. اونوقت برای اثباتش دنبال توپ و تانک هم می‌ری.

صدایی: با وجود این به نظر من جنگ یعنی آدمکشی!

صدایی: چه اشکالی داره اگر آدمکشی یعنی صدامکشی؟!

صدایی: اشکال که هیچ... توایم داره...

صدای خنده‌ی دستجمعی. بلافاصله صدای چند تیر و توپ. مدافعی نفس‌زنان وارد می‌شود.

مدافع: به‌جنبید... تند سنگر بگیرید...

از صحنه خارج می‌شود.

صدایی: اسلحه از کجا بیاریم؟

صدایی: کی اسلحه داره؟

صدایی: از هر کجا...

غرش نزدیک چند تیر توپ.

صدایی: از هر کی داره!

صدایی: عجله کنید!

صدایی: بهتره چندتایی برای پیدا کردن اسلحه برند...

بقیه هم سنگر بگیرند...

صدایی: خیلی خُب... زود باشید... عجله کنید... هرچی می‌تونید بیارید... کیسه شن... اسباب و اثاثیه‌ی خونه... هرچی می‌تونید...

همگي:

برپا... برپا...!

صدای بیایي چند تیر توپ. پیرمردی کفن پوش و تفنگ به دست در صحنه ظاهر می شود.

يکي از اهالي: پدر... اینجا چه می کنی؟

پیرمرد:

(بی توجه به سؤال کننده مستانه به پیش می رود) ما مبارزه می کنیم... می جنگیم... می جنگیم تا دنیا نپندارد که ما کشیشان تارک دنیائیم و عزلت گزیدگان از سیاست بریده. از کفن خویش پرچم ساخته ایم و بر آن نوشته ایم "ما برای یاری تمام مظلومان جهان برپا خواسته ایم و شهادت مراد ماست."

پیرمرد از طرف دیگر صحنه خارج می شود. پسر بچه ای دوازده سیزده ساله در حالیکه سیدی پر از شیشه به سر دارد وارد می شود. به دنبال او پیرزنی با چراغی شیشه ای، و سپس تنی چند از اهالی که قمه و تفنگ و سر نیزه آورده اند.

پسر بچه:

(در حال زمین گذاشتن سید) آهای برادر... کوکتل مولوتف آوردم... شیشه ای عمر تانک آوردم... نمیره اون مخی که اینهارو اختراع کرد.

پیرزن:

آخه این چه عیبی داره؟

پسر بچه:

نمی شه مادر... گفتم همیشه... مگه چراغ نفتی هم کوکتل مولوتف می شه؟!

پسر بچه فرز بیرون می رود.

پیرزن:

(به یکی از مدافعان) تو رو خدا این رو هم قبول کنید.

مدافع:

آخه مادر... این برای روشنایی خونه ت لازمه.

پیرزن: می‌خوام لازم نباشه... می‌خوام روشن نباشه اون
خونه‌ای که دشمن پا توش بذاره... می‌خوام
روشن نباشه.

چراغ نفتی را زمین، کنار سبد می‌گذارد و نفرین‌کنان بیرون
می‌رود.

صدای پیپای شلیک تفنگ و مسلسل و نزدیک شدن تانکها؛ جوانی
به‌دو وارد می‌شود.

جوان: اومدند... اومدند... خودم شمردمشون... بیست‌تا
هستند.

جوان تیر خورده می‌افتد. تانک‌ها ظاهر می‌شوند. مدافعین برپا
خوابسته، می‌خوانند و می‌جنگند و می‌میرند.

یکی از مدافعین: برپا...

مدافعین: برپا...

مدافع: با مسلسل‌ها...

مدافعین: با مسلسل‌ها...

مدافع: سویی بعثی‌ها...

مدافعین: سویی بعثی‌ها...

مدافع: رو به امریکا...

مدافعین: رو به امریکا...

مدافع: آدم جبهه...

مدافعین: آدم جبهه...

مدافع: دیدم دشمن...

مدافعین: دیدم دشمن...

مدافع: گفتم مزدور...

مدافعین: گفتم مزدور...

مدافع: گفتم خائن...

مدافعین: گفتم خائن...

خنجر کشیدم...	مدافع:
خنجر کشیدم...	مدافعين:
قلبش دریدم...	مدافع:
قلبش دریدم...	مدافعين:
برخیزید...	مدافع:
برخیزید...	مدافعين:
برگیرید...	مدافع:
برگیرید...	مدافعين:
سلاح آتشین را...	مدافع:
سلاح آتشین را...	مدافعين:
برکنید...	مدافع:
برکنید...	مدافعين:
بنیاد غاصبین را...	مدافع:
بنیاد غاصبین را...	مدافعين:
مبارز حقیقی...	مدافع:
مبارز حقیقی...	مدافعين:
هر زمان...	مدافع:
هر زمان...	مدافعين:
هر مکان...	مدافع:
هر مکان...	مدافعين:
آماده‌ی قیام است...	مدافع:
آماده‌ی قیام است...	مدافعين:
برپا...	مدافع:
برپا...	مدافعين:
برپا...	مدافع:
برپا...	مدافعين:

وقتي آخرين مدافع بر زمين مي افتند، لختي سكوت است و بعد
صداي حركت دور شدن تانك ها. و آنگاه پسر بچه، پيرزن و
پير مرد كفن پوش از سه سوي صحنه ظاهر شده و شعر " حسابي
كه بايد تسويه كرد" را مي خوانند.

پير مرد: ده مرد در جنگ كشته شدند
پيرزن: ده زن در جنگ كشته شدند
پسر بچه: ده كودك در جنگ كشته شدند
پير مرد: صد مرد در جنگ كشته شدند
پيرزن: صد زن در جنگ كشته شدند
پسر بچه: صد كودك در جنگ كشته شدند
هر سه نفر: و باز هزار مرد و هزار زن و هزار كودك
پير مرد: حساب كشتگان را ما خوب نگاه مي داريم
هزار هزار و ميليون ميليون
پيرزن: ما شمردن مي دانيم ولي همه چيز بس
زود مي گذرد
از اين جنگ به آن جنگ همه چيز محو مي گردد
پسر بچه: اما همينكه يك كشته ناگهان از جا برخيزد
در مركز دايره ي حافظه مان
هر سه نفر: آنگاه است كه ما بهر غم مرگ زندگي مي كنيم
برضد جنگ مي جنگيم
براي آزادي مي جنگيم...

تهران - آذرماه 1359

تذکر: شعر " حسابي كه بايد تسويه كرد" از پل الوار و به ترجمه ي م. ا. به آدين است

□□□

عصیان

بازیگران:

یک مدافع ایرانی
دو سرباز عراقی
یک افسر بعثی عراقی
تعدادی شبح شهدا

صحنه:

میدان کوچکی در شهر سوسنگرد که بر اثر بمباران‌های پی‌درپی
مخروبه گشته است. در گوشه‌ی شمالی میدان سمت راست،
مدافع ایرانی دیده می‌شود که بی‌جان به تیرری چوبی بسته شده
است. در گوشه‌ی جنوبی سمت چپ، دو سرباز عراقی گفتگو
می‌کنند. خورشید تازه غروب کرده و شعاع‌های نوری که در
افق دویده، سراسر آسمان را به رنگ خون درآورده است.
صدای انفجار و تیر و توپ گهگاه به گوش می‌خورد.

سرباز اول: تو چه‌ات شده... چه اتفاقی افتاده؟

سرباز دوم: این لعنتی‌ها...

سرباز اول: بی‌خیالتش... ایرانی‌ها همه‌شون اینطوری‌اند...

سرباز دوم: دارم دیوونه میشم... این عجم‌ها حتا جلوی

جوخه‌ی آتش سرود می‌خوندند... رگبار گلوله

غربالشون مي‌کنه، اما اونها سرود مي‌خوانند...
حتا وقتي گلوله‌ها پرتشون مي‌کنه توي گودال باز
هم سرود مي‌خوانند... ميري بالاي سرشون
مي‌بيني باز هم لبه‌اشون حرکت مي‌کنه...
خوب که گوش مي‌دي مي‌شنوي: "انقلاب...
انقلاب... انقلاب..."

سرباز اول:

بايد بزني تو مغزشون.

سرباز دوم:

اونوقت گلوله‌ي خلاص رو خالي مي‌کني... اما
چشمه‌اشون به تو زل مي‌زنه... لبه‌اشون
مي‌خنده... مسخره‌ات مي‌کنند، تحقيرت مي‌کنند،
ديوونه مي‌شي... همه‌ي گلوله‌ها رو خالي
مي‌کني... توي مغزشون، توي چشمه‌اشون، توي
دهنشون...

سرباز اول:

آروم باش... چشمه‌ات رو ببند...

سرباز دوم:

بعد دوباره از اونطرف صداي سرود خوندن
دوتاي ديگه‌شون رو مي‌شنوي... فرياد مي‌زني
بسه، بسه ديگه... گوشه‌ات رو مي‌گيري... به
هر طرف مي‌دوي، اما اين فريادها، اين
سرودها... اين کلمات... توي مغزت... توي
همه‌ي وجودت فرياد مي‌زنند فرياد مي‌زنند:
"انقلاب... انقلاب..."

سرباز اول:

بس کن... خفه شدم... خفه شو...

سکوت. صداي سرودي انقلابي که از سوي مدافع تيرباران شده
بلند مي‌شود. سرباز عراقي با هر دو دست گوش‌هايش را
مي‌گيرد.

سرباز دوم:

مي‌شنوي؟ لعنتي‌ها... باز هم دارند مي‌خوانند...
باز هم دارند مي‌خوانند...

سرباز اول: گفتم خفه شو...
چند شبیح با پیراهن خون‌آلود، اما تقریباً محو در صحنه ظاهر
می‌شوند و سرود را همراهی می‌کنند.

سرباز دوم: پیداشون شد... دوباره پیداشون شد... نه... من
کسی رو نکشتم... این فقط به دستور بود... باید
حمله می‌کردیم... من شلیک کردم... تا اونجایی
که قدرت داشتم. تفنگم یک پارچه آتیش بود... اما
اونها جلو می‌آمدند... شعار می‌دادند... سرود
می‌خوندند... بعد دستور حمله با سرنیزه رو
دادند... تا تونستیم کشتیم... شکم زن‌های حامله
رو دریدیم... بچه‌ها رو سر بریدیم... پاها و
دست‌های پیرمردها و پیرزن‌ها رو قطع کردیم...
بعد تانک‌ها از روشون رد شدن... از روی مرده
و زنده‌شون... می‌شنوی؟ صدای خرد شدن
استخوان‌ها رو می‌شنوی؟ استخوان‌هاشون هم
فریاد می‌زنند... فریاد می‌زنند: "انقلاب...
انقلاب..."

اشباح ناپدید می‌شوند. سرباز عراقی دیوانه‌وار در صحنه
دنبالشان می‌گردد و بعد مستأصل بر زمین می‌نشیند. لختی
می‌گذرد و سپس یک افسر عراقی وارد می‌شود.

افسر عراقی: ایست... خبر... دار!

سرباز اول به حال خبردار می‌ایستد.

سرباز دوم: (همانطور نشسته) اونها مسلح نبودند...

افسر عراقی: (به سرباز دوم) بایست سرجات احمق...

خبردار... (به سرباز اول) چه مرگش؟

سرباز اول: آدم دیوونه همیشه قربان...

افسر عراقی: (با خشم) پرسیدم چه مرگش؟

سرباز اول: بعد از حمله‌ی دیروز همش پرت و پلا می‌گه
قربان.

افسر عراقی: غلط می‌کنه... (به طرف سرباز دوم می‌رود)
ببینم چه مرگته، سرباز؟

سرباز دوم: اونها مسلح نبودند...
افسر عراقی: چه بهتر...
سرباز دوم: زنها و بچه‌ها...
افسر عراقی: باز هم بهتر...
سرباز دوم: بی‌گناه...
افسر عراقی: به درك...
سرباز دوم: زن‌ها و بچه‌های بی‌گناه...
افسر عراقی: فرمودم به درك...
سرباز دوم: وقتي سر بچه‌ها رو گوش تا گوش می‌بریدیم
مادرها هیچی نمی‌گفتند... نه صدایی، نه ناله‌ای،
نه فریادی... فقط مات مات نگاهمون می‌کردند...
(ناگهان فریاد می‌کشد) نه... نه... نه... من از این
چشم‌ها می‌ترسم... من از این چشم‌ها می‌ترسم...
افسر عراقی: خفه‌شو احمق... تو باید افتخار کنی... افتخار
کنی که سر بچه‌های ایرانی رو می‌بری...
فهمیدی؟ حالا هم بلندشو بایست و فریاد بزن:
"من افتخار می‌کنم که يك سرباز عرب هستم...
فریاد بزن من افتخار می‌کنم که سر بچه‌های
ایرانی رو می‌برم..." (خم شده، چنگ می‌زند و
یقه‌ی سرباز را در مشت گرفته بلندش می‌کند)
احمق... گناه بزرگ این عجم‌ها اینه که نفس
می‌کشند... نفس... (گریبان سرباز را رها کرده
و به وسط صحنه می‌آید) ما به فضاي حیاتی

احتیاج داریم... میهن عربی به فضای حیاتی
احتیاج داره...

آهسته آهسته به جلوی صحنه می‌آید و در همان حال نور به
تدریج کم شده و به نوری موضعی در جلوی صحنه تبدیل
می‌گردد که در زیر آن شروع به ایراد خطابه‌ای از نوع
خطابه‌های هیتلری می‌کند. پس از ایراد خطابه به جانب سرباز
برمی‌گردد و در همین حال نور بتدریج به حالت اول رجعت
می‌کند.

افسر عراقی: فهمیدی بی‌شعور!؟

سرباز دوم: اونها پیرزن و پیرمردهای بی‌دفاع بودند!

افسر عراقی: تو باید افتخار کنی که برای میهن عربیت
می‌جنگی.

سرباز دوم: (ناگهان خبردار می‌ایستد و با خشم فریاد می‌زند)
میهن... میهن...

افسر عراقی: آهان... حالا درست شد... میهن.

سرباز دوم: (با همان خشم) میهن... (به سرعت به جانب

افسر فرمانده می‌چرخد) اما کدوم میهن!؟

افسر عراقی: (بِهت‌زده) یعنی چه کدوم میهن سرباز!؟

سرباز دوم: میهن من یا تو؟

افسر عراقی: بهت اخطار می‌کنم!

سرباز دوم: نه... من به تو اخطار می‌کنم...

افسر عراقی: ترسوی خائن...

سرباز دوم: آگه یه قهرمان هم بودم نتیجه‌ی این جنگ برام

فرقی نداشت...

افسر عراقی: ببند دهننت رو...

سرباز دوم: خون ما زحمتکش‌ها زمین رو آبیاری می‌کنه
اونوقت شما شکم گنده‌های خاک پرست میوه‌اش
رو می‌چینید...
افسر عراقی: خودم دستور تیربارانت رو می‌دم...
سرباز دوم: زنها و بچه‌های ما توی کارخونه‌ها کار می‌کنند
و شکسته می‌شند اونوقت شماها باد به گلو
می‌اندازید... زمین من... کارخونه‌ی من... پول
من... سرمایه‌ی من...
افسر عراقی: خودم می‌کشمت.
سرباز دوم: کدوم میهن؟!
افسر عراقی: خائن...
سرباز دوم: زمین کی؟
افسر عراقی: مزدور...
سرباز دوم: کارخونه‌ی کی؟
افسر عراقی: وطن‌فروش!
سرباز دوم: سرمایه‌ی چه کسی؟
افسر عراقی: بی‌وطن!
سرباز دوم: میهن من یا تو؟
افسر عراقی: (سلاح کمربندی‌اش را می‌کشد) همینجا می‌کشمت!
سرباز دوم: خائن...
افسر عراقی: زن و بچه‌هات رو سر می‌برم.
سرباز دوم: جانی!
افسر عراقی: فامیلت رو نابود می‌کنم.
سرباز دوم: آدمکش!
افسر عراقی: نسلت رو از روی زمین برمی‌دارم...
سرباز دوم: بی‌وطن... بی‌وطن...

افسر عراقي شلیک می‌کند. سرباز دوم می‌افتد. لحظه‌ای سکوت... سپس افسر عراقي دیوانه‌وار به جانب سرباز اول برمی‌گردد و بُهت‌زده خود را با تفنگ وی روبرو می‌بیند که به سویش نشانه رفته است.

تهران - دی‌ماه 1359

□□□

پهلوان ميهن

بازيگران:

زن جوان

پسر بچه

يك افسر عراقي و چند سرباز

صحنه:

خيابان يا كوچه‌اي كه بر اثر بمباران نيمه‌مخروبه گشته است. صدای گهگاه تير و توپ و مسلسل. اينجا و آنجا كشتگان بر زمين پراكنده‌اند. صدای پر خاش و ناله‌ي زني. سپس در خانه‌اي نيمه‌مخروبه به شدت از دو لنگه باز شده، يك افسر و چند سرباز عراقي، پسر بچه‌اي را به خيابان پرتاب مي‌كنند. به دنبال سربازها و افسر عراقي، زن جواني سراسيمه به خيابان مي‌دود. افسر عراقي: پدر سگ... كوكتل مولوتف پرت مي‌كني... هان؟

زن جوان: آدمکش‌ها... جاني‌ها... چكارش داريد... ولش كنيد!

به طرف پسر بچه مي‌دود؛ نرسیده يكي از سربازها با قنداق تفنگ بر سينه‌اش كوبيده او را به گوشه‌اي پرت مي‌كند. بلافاصله افسر عراقي با لگد بر گردن زن جوان كه بر زمين افتاده

می‌گوید و مانع بلند شدن او می‌شود. سایر سربازها به اشاره‌ی وی، پسر بچه را به سمت دیوار مقابل برده و بلافاصله تیربارانش می‌کنند. لحظه‌ای سکوت. افسر عراقی پایش را از گردن زن جوان برمی‌دارد. زن بهت‌زده و مات نیم‌خیز می‌شود. سربازها قهقهه می‌زنند و به سوی دیوار مقابل می‌روند. هر يك بر تل خاك و سنگ و کیسه شنی می‌نشینند و ضمن روشن کردن سیگار، حرکات زن جوان را زیر نظر گرفته و گهگاه با هم و یا تك تك می‌خندند. زن جوان بهت‌زده به جانب پسر بچه می‌دود. یکی دوبار دور او می‌چرخد و بر سر و رویش دست می‌کشد. آرام می‌خندد. بعد می‌گیرد. دوباره می‌خندد. سپس می‌نشیند و سر پسرک را به سینه گرفته و آهسته زمزمه می‌کند.

زن جوان: لای لای، نور دو چشمان
خوابیده است عالم
سبزه، انسان و حیوان
مرغ و ماهی هم

تنها جوی‌ها روانند
آنها شیرین زبانند
تا فرزندم بخوابد
لای لای، جان، لای لای
راحت خوابد عزیزم
بی‌درد و خرسند
بازیچه‌های خوبش
در خوابش آیند.

در خوابش گل را ببیند

جمع بلبل را ببند
از پریشان‌ها تنها
سنبل را ببند.
لای لای، جان، لای لای.

فردا مادر با گرمی
شوید رویش را
شانه زند با نرمی
مشکین مویش را

گوید زودتر کلان شو
در میهن پهلوان شو
اکنون با یک تبسم
آسوده خواب رو!
لای لای، جان، لای لای.

بلند می‌شود تا پسرک را با خود ببرد. اما سربازها که ضمن خواندن دورش جمع شده‌اند، مانع می‌شوند. زن جوان، هراسان به هر سو رو می‌کند با خشونت جلوی او را می‌گیرند. کم کم محاصره‌اش می‌کنند. هر لحظه حلقه‌ی محاصره تنگ و تنگ‌تر می‌شود. زن جوان التماس می‌کند، سربازها می‌خندند. زن جوان فریاد می‌زند، سربازها به رویش خم می‌شوند. زن جوان گریه می‌کند، سربازها دورش زانو می‌زنند و بلندتر می‌خندند. زن جوان دوباره و دوباره فریاد می‌زند. سربازها بلندتر و بلندتر می‌خندند، آنقدر که صدای فریاد و التماس و گریه‌اش محو می‌گردد. بعد صدای یک گلوله. لختی سکوت. سربازها از گرد زن جوان که به تدریج پراکنده می‌شوند، افسر عراقی را می‌بینیم

که از روی زن جوان بلند شده و تپانچه‌اش را در غلاف جایی می‌دهد. سپس تفتی بر زمین انداخته، لگدی به جسد غرقه به خون زن می‌زند و پس از مرتب کردن اونیفورمش، سربازها را به صف نموده دور می‌شوند.

تهران - دی‌ماه 1359

تذکر:

شعر "لای لای" از ابوالقاسم لاهوتی است.

□□□

ما برمي گرديم

به مناسبت چهل و دومين سال
تأسیس "حزب توده ي ايران"

بازیگران:

زن سیاهپوش (مهري) حدود پنجاه ساله
دختر سیاهپوش (خزان) حدود بیست و پنج ساله
مرد ریش دار عینکی (اسخريوطي) حدود پنجاه و شش - هفت ساله

صحنه

اتاقی قدیمی و نسبتاً بزرگ در طبقه‌ی دوم ساختمانی نیمه‌مخروبه - آنتیک در شرق تهران با پنجره‌هایی رو به حیاط. يك دست ميز و صندلي رنگ‌ورو رفته‌ي لهستانی نزدیک يکي از پنجره‌ها؛ روي ميز کيکي با چهل و دو شمع روشن. مبل کهنه‌اي زیر طاقچه‌اي مورب میان پنجره و در ورودي اتاق. قرینه‌ي همین طاقچه در سمت دیگر پنجره‌هاست و در زیر آن گرامافوني قدیمی روي میزي عسلي. روي طاقچه‌ها دو دست شمعدانی نو و کهنه با شمع‌هاي روشن درون آنها. میان شمعدانی‌هاي کهنه عکس افسري در لباس نظامي مربوط به

سال‌های بیست و سی؛ و میان شمعدانی‌های نو، عکس مرد جوانی در لباس سیویل امروزی. از شباهت میان دو تصویر می‌توان حدس زد که پدر و پسراند.

زمان حدود چهار و پنج بعدازظهر است. صحنه با صدای شکسته و گرفته‌ی زن سیاهپوش که ترانه‌ی "شد خزان" را می‌خواند، شروع می‌شود. سپس در ورودی اتاق باز شده، زن سیاهپوش به درون می‌آید و همانطور که می‌خواند دسته گل همراهش را درون گلدان روی میز، کنار شمع‌ها قرار می‌دهد، و بعد ضمن خواندن به سوی تماشاگران می‌آید.

زن سیاهپوش: سی سال پیش دهم مهر بود که شوهرم رو بردند. درست مثل امروز، جشن گرفته بودیم، با وجود شکست جشن گرفته بودیم. همین جا روی همین میبل نشسته بود و به "شد خزان" گوش می‌داد:

شد خزان گلشن آشنایی
باز هم آتش به جان زد جدایی
عمر من ای گل طی شد بهر تو
وز تو ندیدم جز بی‌مهری و بی‌وفایی
اصلاً کسی باور نمی‌کرد. روز بیست و هشت مرداد رو می‌گم. صبح مردم همه فریاد می‌زدند: "مرگ بر شاه، مرگ بر شاه" و بعدازظهر...

تو و شب‌ها طرف چمن
نوگل خندان ای گل من
بادگران در گلشن نوشی می
من ز فراغت ناله کنم چون نی

دلم از غم خون کردي
چه بگويم چون کردي
دردم افزون کردي
هیچکس، هیچکس به جز ما جرئت نکرد
لام از کام برداره... حتي پیرمرد
امروزي که اون روزها پنجاه و چندساله
بود. باور مي‌کنید؟ پنجاه و چندساله!
حتي وقتي لات‌ها و چاقوکش‌ها تو
خیابون به زن‌ها حمله مي‌کردند پیرمرد
ساکت بود.

برو اي از مهر و وفا عاري
برو اي عاري ز وفاداري
که شکستي چون زلفت عهد مرا
دريغ و درد از عمرم
که در جفايت شد طي
ستم به ياران تا چند
جفا به عاشق تا کي
وقتي ريختند تو اتاق هفت نفر بودند...
شش تا چکمه‌پوش، هفتمي شخصي بود...
حتماً روز استراحتش بود! آخه به قول
خاخام‌ها روز هفتم روز استراحتش
بود... نرسیده هفتمي با كيف محکم کوبید
روي دوازدهتا شمع روشن و وقیحانه
فریاد زد: "خیانت!"

در اتاق باز مي‌شود و دختر سياهپوش وارد مي‌گردد.

دختر سياهپوش: (با تعجب و قدرتي عجله) مهري جون يه
آقائي تلفن زد مي‌خواد بدونه خونه هستيم

يا نه. ميگه كار مهمي داره. (چشمش به
شمعهاي روشن مي‌افتد) او... حالا كه
خيلي زوده!

بايد از صبح روشن شون مي‌كرديم...
تمام روز... بهش بگو منتظرشون
هستيم.

اما امروز درست نيست!
اونها مخصوصاً امروز رو انتخاب
كرده‌اند (چون مي‌بيند دختر به علامت
سؤال نگاه مي‌كند) سي‌سال پيش هم
همين روز اومدند!

(ضمن خروج) بايد حدس مي‌زدم!
بهتره خونه نباشي... دنبال تو هستند!
شايد هم تو!
خارج مي‌شود.

(دوباره رو مي‌كند به تماشاگران) خزان
زن پسر م بود. سال پنجاه و پنج ازدواج
كرده بودند. سال پنجاه و شش صاحب اميد
شدند، و سال بعد... اصلاً كسي باور
نمي‌كرد. روز هفده شهريور رو مي‌گم.
وقتي ژاله خون شد، پسر م شهيد شد.
(پوزخندي مي‌زند) مي‌گم شهيد براي
اينكه دلم رو خوش كنم. راستش بعد از
جمعه‌ي سياه ديگه ازش خبري ندارم. آخ
كه چقدر سوزن زدم تا بزرگش كردم...
نمي‌كني اي گل يك دم شادم
كه همچون اشك از چشمت افتادم

زن سياهپوش:

دختر سياهپوش:
زن سياهپوش:

دختر سياهپوش:
زن سياهپوش:
دختر سياهپوش:

زن سياهپوش:

تو بيا كه بي تو بود از غم خون دل من
آه از دل تو

بعضي ها مي گن تو درياچه ي حوض
سلطان قم بايد دنبالش بگرديم! آخ كه اين
حوضچه چه اشتهاي داره! آخ كه اين
حوضچه چه آرزوها را دفن نكرده!
مي گن آبش هر روز شورتر ميشه! آخه
از بس آدم توش ريختند! از بس خون آدم
بلعيده... آخ كه چقدر دلم مي خواست برم
لب اين درياچه زانو بزنم و قورت قورت
شورابهش رو فرو بدم تا موهام مثل نمك
سفيد بشه. تا يه پارچه نمك بشم. يه
مجسمه ي لخت و عور از نمك. مثل زن
لوط. اونوقت برم جلوي دروازه ي شهر
بايستم تا شرم كنند. تا ياد بگيرند به جاي
شلاق و شكنجه، براي زيبا شدن، براي
انسان شدن چه رنجي بايد كشيد. چقدر
شورابه و تلخي بايد خورد...

نمي كني اي گل يك دم شادم

كه همچون اشك از چشمت افتادم

تو بيا كه بي تو بود از غم خون دل من
آه از دل تو

يك سال بعد يه آقايي از كميته ي محل
اومد. مي گفتند براي رسيدگي به وضع
خانواده ي شهدا اومده. وارد نشده
شناختمش. مستقيم به طرف عكس هاي
شوهر و پسر رفت. مدتي خيره شد.

بعد بي اونكه حرفي بزنه به طرف در
برگشت.

دنبالش دویدم: "چي شد؟ بفرمائيد
بنشينيد! آخه چي شده؟! " همانطور كه
خارج مي شد، گفت: "به شما حقي تعلق
نمي گيره. شماها سابقه داريد." "سابقه
داريم؟ يعني چي؟ كي رو كشتيم؟! كجارو
زديم؟! من، مني كه سي سال آزگار با
فقر و فلاكت سوختم و ساختم،
شرافتمندانه سرم رو بالا گرفتم، من
حقي ندارم؟! پس كي حق داره، هان؟
اون شكم گنده هاي حجره نشين؟! تو...
توي اسخريوطي...؟

صداي بوق و آژير و صداهاي نامفهوم ديگر. ضربه هايي محكم
و شتابزده به در خانه. بعد صداي قدم هاي تند و خفهاي روي
سنگفرش هاي حياط، و دختر سياهپوش كه هراسان خود را به
درون اتاق مي اندازد.

دختر سياهپوش: اومدند... هفت تا هستند... هفتمي...

حرفش تمام نشده در اتاق دو لنگه و با شدت از هم باز شده و
مرد ريش دار عينك به چشمي در آستانه ظاهر مي گردد.

مرد ريش دار: (اشاره به دختر سياهپوش) راه بيفت...

زن سياهپوش: باز هم تو؟

مرد ريش دار: چي فكر كردي... انقلاب مارو خورد؟!!

به طرف شمع هاي روي ميز مي رود و گلدان را برداشته و
همراه آب و گل، بر روي شمع ها مي ريزد. اتاق در هواي تاريك
و روشن غروب، در فضايي اثري فرو مي رود.

زن سياهپوش: تو كي هستي؟

همون که گفتي!	مرد ریش‌دار:
(زیر لب) یهودا... (آهسته شروع به‌گردش به دور مرد ریش‌دار می‌کند)... یهودا... یهوداي اسخريوطي شوهرم رو کجا بردي؟	زن سیاه‌پوش:
جهنم...	مرد ریش‌دار:
یهوداي اسخريوطي پسرم رو کجا بردي؟	زن سیاه‌پوش:
جهنم...	مرد ریش‌دار:
یهوداي اسخريوطي عروسم رو کجا می‌بري؟	زن سیاه‌پوش:
جهنم...	مرد ریش‌دار:
یهوداي اسخريوطي چرا بوي کافور می‌دي؟	زن سیاه‌پوش:
هان؟!	مرد ریش‌دار:
یهوداي اسخريوطي چه عباي زیبایی داري؟!	زن سیاه‌پوش:
بس کن...	مرد ریش‌دار:
چه ریش باشکوهي!	زن سیاه‌پوش:
(به دختر سیاه‌پوش) گفتم راه بیفت...	مرد ریش‌دار:
صورتت چه نورانيه!	زن سیاه‌پوش:
(با خشنونت دختر سیاه‌پوش را می‌کشد)	مرد ریش‌دار:
یاالله... راه بیفت...	
بالآخره نقابت رو برداشتي...	زن سیاه‌پوش:
اسخريوطي چه قول‌ها که ندادي و چه قسم‌ها که نخوردي... "اسخريوطي سند دست پینه بسته‌ي کشاورزانست..."	

اسخريوطي جابلقائيان دارند برات كف
مي زنند...

مرد ريش دار دختر را با زور مي برد. زن سياهپوش، ضمن
تعقيب آنها تا آستانه، هر لحظه صدایش اوج بيشتري مي گيرد.

اسخريوطي جهنم آشويتس يادت مي آد؟
اسخريوطي جلجتي هيروشيما چطور؟
اسخريوطي با خر مشهر من چه كردي؟
با تل زعتر... صبرا و شتيلا؟
اسخريوطي مرده ها برمي گردند...
اسخريوطي ما برمي گرديم...
اسخريوطي ما هيچوقت نمي ميريم...
اسخريوطي ما دوباره برمي گرديم...
برمي گرديم و شماها رو به زباله داني
مي ريزيم... به بهشت پر از دروغ و
رياتون... بهشت رو فقط ما مي تونيم
بسازيم... اينجا... روي زمين... روي
خاك ايران خون جگر...

در هم شكسته فرو مي نشيند. لختي سكوت. صداي بسته شدن در
حياط و بوق و آژيرها كه بتدريج دور مي شوند. زن آهسته بلند
شده به طرف ميز مي رود؛ شمعها را دوباره روشن مي كند و در
همان حال مي خواند و به جلوي صحنه مي آيد.

شد خزان گلشن آشنايي

باز هم آتش به جان زد جدائي

عمر من اي گل طي شد بهر تو

وز تو نديدم جز بي مهري و بي وفايي

(فرياد مي زند) ما برمي گرديم... ما

برمي گرديم.

زن سياهپوش:

بر زمین می‌نشیند. سکوت. گرامافون را روشن می‌کند. سوزن روی صفحه خش خش می‌کند، و سپس صدایی می‌خواند:

یک واژه، یک معنا

صدا: عطر یک گل
طعم یک بوسه
شور یک لبخند
که سحرگاه پیوند
که بهار عشق است؛
شوق گشتن، گشتن در برکه‌ای
از نیلوفر آبی انبوه
و صدای بال پروانه
که صدای رؤیا،
که صدای تو است؛
مهر دستي به بزرگی
به صداقت
به سخاوتمندی دست کار
که پیام دوست
گل‌سرخ جان است؛
میل دردناکی به هم‌آغوشی با خاک
به نبودن
به شدن
که سرود تو بمان

فردا پیروز است
مطلع آن؛
بارش برفی مهتاب
ریزش بارانی آفتاب
و صدایی از بُن ریشه
که صدای زندانی
که صدای جان است؛
همه این‌ها
همه این‌ها
یک واژه
یک معنا است
که ترا می‌خواند
به آوای رسایی
که مرا می‌خواند با هر ندایی
آزادی!
آزادی!

کابل - مهرماه 1362

□□□

حماسه‌ي بزرگ ما

به مناسبت پانزدهمین سال تأسیس
"سازمان فدائیان خلق ایران"

نمایشي در سه تابلو:

تولدي در خون، غم تنهائي، شاخه‌اي ز جنگل خلق

بازیگران:

گروه فدائیان

راوي - فدائي

گروه کارگران

يك كارخانه‌دار

يك رهگذر

يك تندیس هیولالوش

توده‌هاي مردم

ضدانقلاب

" تابلوي اول "

تولدي در خون

صحنه

شب. جنگل. گروهی ناپیدا می‌خوانند. راوی در میانه نشسته است.

گروه ناپیدا: آفتاب در شب

ستاره در جنگل

شکوفه در مشت

خشم در باروت

عشق در انتظار

انسان در گذار

و تولدي در خون!

راوی: (سر برمی‌دارد) فدائي در خون!

گروه فدائيان پديدار می‌شوند. هر يك تفنگي در مشت و

کوله‌باري بر دوش در راه‌اند.

گروه فدائيان: آي آدمها

آي آدمها

آي آدمها!

يکي از فدائيان: من فدائي خلم

کوله‌بارم عشق
 دلم از پولاد
 امیدم فردا!
گروه فدائیان: آی آدمها
 آی آدمها
 آی آدمها!
یکی از فدائیان: من فدائی خلقم
 کینه‌ام از حال شماست
 سینه‌ام آینه
 سندم، برگ ظفر پرچم کار از کاوه!
گروه فدائیان: آی آدمها
 آی آدمها
 آی آدمها!
یکی از فدائیان: من فدائی خلقم
 درد من درد شماست
 هدفم استقلال
 کار
 مسکن
 آزادی
 جوهر حرفم را تو خود نیک می‌دانی:
گروه فدائیان: مرگ بر شاه دنی
 مرگ بر شاه دنی!

ثابت می‌شوند.

راوی: آی آدمها، آی آدمها، آی آدمها (به تماشاگران)
 من از شما می‌پرسم، از یک یک شماها می‌پرسم،
 آیا می‌دانید در آن سال‌های خوف ستم‌شاهی اینها

چند تن بودند؟ چند فدائی مبارزه را شروع کرد؟

چگونه شروع کرد؟ از کجا شروع کرد؟

گروه فدائیان: از مبارزه‌ی صنفی تا مبارزه‌ی مسلحانه، از

شهر تا جنگل، از زندان تا پای چوبه‌های

تیرباران. ما اندک بودیم. ما پیشگام بودیم. ما

همیشه و همه‌جا حاضر بودیم. از مزرعه تا

کارخانه، از شهر تا روستا، از مدرسه تا

دانشگاه.

روزی که گلسرخی تیرباران شد حتی

راوی:

بچه‌مکتب‌ها سیاه پوشیدند! چرا؟ چرا؟ (به گروه

فدائیان) چرا؟ مهر گیاه‌تان چه بود؟ عشق

پرشورتان؟ حماسه‌ی بزرگتان؟

گروه فدائیان: در قطره قطره‌ی وجود ما دریایی از صداقت

نهفته بود، و در ذره ذره پیکر واحدمان شطی از

ایثار روان. ما نمی‌توانستیم ساکت بنشینیم، ما

نمی‌توانستیم که نخواهیم، ما نمی‌توانستیم که

همیشه و همه‌جا حاضر نباشیم. ما باید راه

می‌افتادیم، این را همه کس می‌داند، و راه که

افتادیم (راه می‌افتند) مواج‌تر شدیم. بر

موج‌شکن، سنگین‌تر کوفتیم، پیاپی بپا خاستیم. ما

کوشیدیم تا توانستیم صادق، با شهامت و نیرومند

رو به خورشید رهسپار شویم؛ و نیز از همان

سو رویم که می‌باید می‌رفتیم. مهر گیاهمان،

عشق پرشورمان، تمامی حماسه‌ی ما در این

رفتن و پویندگی بود. آری... ما از ادامه‌ی راه

نهراسیدیم و از نفس نایستادیم، و بر دشمن خلق

هیچ هیچ نبخشیدیم... و سرانجام...

می‌ایستند. تفنگ‌هایشان را بالا می‌گیرند و پاپیش می‌گذارند:

و سرانجام

حماسه‌ی جنگل ورد زبان‌ها شد

نام فدائی خاری در چشم شاه سیه‌دل شد

خنجری در سینه‌ی پرآز جهانخوار امریکا شد

هر روز و شبی، هر شهر و هر کوی و هر برزنی،

آفتاب سیاه‌کل شد

اخگری فروزان شد

جرقه‌ای سوزان شد

و زان پس

راوی:

ستمگر دیووشی اعدام انقلابی شد

فدائی خلق در بند، در خون شد

مردی کنجکاو پرسید که چرا؟

زنی همدل مویه سر داد که وای!

رهگذری لختی تأمل کرد

کارگر پرسوز و گداز زمزمه آغاز کرد

مرد دهقان آهسته آهسته بیدار شد

فقر توده، کار پی‌گیر فدائی

کارگردان شد!

در شب تیره و تار ستم‌شاهی

ستاره شهر و جنگل سوخت و امید فردای ایران

شد!

گروه فدائیان: (به حال نخست باز می‌گردند) و از آن شب‌ها و

سوختن‌ها، جاودانه حماسه‌هایی به یادگار مانده

است فراموش ناشدنی، رنج‌هایی ناگفتنی! چه

بسا یاران‌مان را که در این راه چون برگ خزان

بی‌مهابا و ارزان از دست دادیم! به تبعیدگاه‌های

خوف رفتیم. در سلول‌های انفرادی تن فرسودیم.
پاهایمان از شلاق دژخیمان چاک چاک شد.
اما... آتش عشق‌مان به مردم هرچه بیشتر شد و
کینه‌مان از دشمنان خلق همچنان فزونتر شد...

راوی:

(تفنگ بر سر دست می‌گیرد و مستانه تاب

می‌خورد و می‌خواند) و چنین شد که

با نظام شاه خائن يك سره در جنگ شدیم

زبان خلق خود شدیم

دشمن دیو و دد شدیم

فدا شدیم، فدا شدیم، فدا شدیم!

گروه فدائیان: و بنگرید چگونه بر دار شدیم

منصور حلاج شدیم

در دل توده‌ها شدیم

رها شدیم، رها شدیم، رها شدیم!

و بنگرید چگونه بر خاک شدیم

راوی:

چگونه در قطره قطره خون خود

دوباره برپای شدیم

پر سیاوشان شدیم

دوباره پرواز شدیم

دوباره پرواز شدیم

همه با هم: خلق شدیم

توده شدیم

توده شدیم

خلق شدیم، خلق شدیم، خلق شدیم!

تفنگ‌ها در مشت و در اهتزاز ثابت می‌شوند

" تابلوي دوم "

غم تنهائي

صحنه

راوي در ميان صحنه و پشت به تماشاگر نشسته است. در برابر و بالاي صحنه گروه کارگران ايستاده‌اند. کارخانه‌دار در هيئتي حيواني و شلاقي در دست به آنها مي‌نگرد.

گروه کارگران: سلام. سلام نسل مبارز. ما کارگران هرگز نمي‌خواستيم بنشينيم. ما هيچوقت خاموش ننشستيم. ما فقط طور ديگري مبارزه مي‌کرديم. مردم خاموش نمي‌شوند. زندگي خاموش نمي‌شود. مبارزه خاموش نمي‌شود. رنج و اندوه در دنياي سرمايه تمام ناشدني است.

چون تني واحد، همچون کارخانه‌اي شروع به کار مي‌کنند.
کارخانه‌دار: (شلاق بر گردهي کارگران مي‌کوبد)

بيهوده به اندوه و عذابيد

بيهوده به اميد و شفائيد

بيهوده بر اين نظم کهن شکوه گذاريد

رو مي‌کند به تماشاگران و رو در روي راوي قرار مي‌گيرد.

تا هست عموسام برادر

بمب‌هاي اتم، تانک و مسلسل

ما بهره کشیم، بهره کشیم، بهره کشیم تا دم آخر!
راوي: (بر مي خيزد. تفنگ خود را بالا گرفته رو در
 روي سرمايه دار مي ايستد) بنام خلق قهرمان
 ايران، بنام آزادي، زنده باد چريك فدائي!
 شليك مي كند. كارخانه دار مي افتد. سكوت. راوي - فدائي به
 اطراف مي چرخد. در انتظار پاسخ است. كارگران به كار خود
 ادامه مي دهند. دوباره سكوت. رهگذري ظاهر مي شود.
 نيمه هشير است. براي خود مي خواند.
رهگذر: همه شب من اختر شمرم
 همه شب من اختر شمرم
 كي گردد صبح
 مه من چه داني تو غم تنهائي را
 مه من چه داني تو غم تنهائي را
 به راوي - فدائي مي رسد. مي خواهد با او گفتگو كند. چشمش به
 تفنگ و جسد كارخانه دار مي افتد. مي ترسد. صدائي از دور فرياد
 مي زند.
صدا: دور شو، كور شو، از معرکه بيرون شو!
 رهگذر به سرعت دور مي شود. لختي بعد ادامه مي دهد.
رهگذر: چه قيامت است اين كه تو بر
 چه قيامت است اين كه تو بر
 قامت داري
 بنگر بدنبال رهنمودائي را جانم
 بنگر بدنبال رهنمودائي را جانم
 دوباره برمي گردد به جانب فدائي. مكث مي كند. مصمم است
 كمك كند. صدا دوباره مي آيد. اين بار با تحكم و تهديد بيشتري!
صدا: دور شو، كور شو، از معرکه بيرون شو!
 رهگذر دوباره به راه مي افتد و مي خواند.

رهگذر:

ملت ار بداند ثمر

ملت ار بداند ثمر

آزادي را

برکند زين ريشه‌ي استبدادي را جانم

برکند زين ريشه‌ي استبدادي را جانم

رهگذر دور و خاموش مي‌شود. راوي- فدائي قهرمانانه برزانو
مي‌نشيند. تنهاي تنهاست. مشت بر زمين مي‌کوبد. مکث. دردناک
مي‌خواند.

راوي: همه شب من اختر شمرم

همه شب من اختر شمرم

کي گردد صبح

مه من چه داني تو غم تنهايي را

مه من چه داني تو غم تنهايي را

صداي شليک. راوي- فدائي بر خاک مي‌افتد. سکوت. کارگري
پرسوز مي‌خواند. لحظاتي مي‌گذرد. رهگذر دوباره ظاهر
مي‌گردد. اطراف را مي‌پايد. آهسته و با احتياط به فدائي خفته در
خون نزديک مي‌شود. بالاي سرش مي‌رسد. لختي در بالاي سر او
مي‌ايستد. بعد به سرعت بسته‌اي از سينه‌ي فدائي جدا کرده آن را
کنکاش مي‌کند. بسته تراکت هاي فدائي است. رهگذر چندي مردد
مي‌ايستد؛ و بعد اطراف را پائيده با فرزي تراکت ها را در
چهارسو و به ميان تماشاگران پراکنده و ناپديد مي‌شود.

" تابلوي سوم "

شاخه‌اي ز جنگل خلق

صحنه

ميدان بزرگي در شهر. تندیس هیولاشي بر سکوي ميانه‌ي ميدان مسلح و تهديدآمیز ايستاده است. راوي آرام و نجواگر و با احتياط در پاي تندیس مي‌چرخد و لب مي‌گشاید.

راوي: باري... شما چي فکر مي‌کنيد؟ ما مرديم؟ ما نيست شديم؟ ما نابود شديم؟ هرگز هرگز... آخر ما چطور مي‌توانستيم نابود شويم؟ چطور ما مي‌توانستيم متوقف گرديم؟ سازماني شجاع، مسلح، مردم‌پرست... سازماني که هر روز نو مي‌شد، هر روز متکامل‌تر مي‌شد... هرگز هرگز... ما پيچ و خم‌هاي سختي را پشت سر گذاشتيم. گاه تا مرز نيستي پيش رفتيم. بارها بر خاک افتاديم. خرد شديم. اما از نو برخاستيم. و هر بار با شتابي بيشتري پيش تاختيم. نه جوخه‌هاي تيرباران، نه شکنجه‌هاي دژخيمان، و نه موعظه‌هاي مردم‌فريب مزدوران شاه، هيچکدام نه کوچک‌ترين اثري بر عزم استوار و انقلابي ما بر جاي نهاد و نه قادر شد که راه طغيان شکوهمند توده‌هايي را در هم شکنند که ياد گرفته

بودند چگونه فکر کنند، چگونه مبارزه کنند، و
چگونه انقلاب کنند. بله... ما تاختم و تاختم و
باز هم تاختم تا در انقلاب مردم را یافتیم. تا در
انقلاب مردم را شناختم... (صدایش اوج
می‌گیرد) ما در انقلاب تناور شدیم... ما در
انقلاب بارور شدیم... ما در انقلاب با کارگر
شدیم... ما در انقلاب کارگر شدیم... آری، ما در
انقلاب کارگر شدیم...

مردی با پرچم سرخ به میدان می‌دود. دور می‌زند و دور می‌زند
و در همان حال بانگ سر می‌دهد.

مرد: انقلاب... انقلاب... انقلاب... مردم انقلاب...
یک فدائی: (در پی مرد پرچم در دست) همه‌ی جنگل‌ها...
همه‌ی کوه‌ها... همه‌ی شهرها... آی آدمها...
انقلاب... انقلاب...

همراه با گردش و پیام‌های مرد پرچم در دست و فدائی تفنگ در
چنگ، تندیس هیولای آسودگی آرام به حرکت در می‌آید. شمشیر و
سپر خود را آهسته بالا و پائین می‌برد. بر سکو می‌چرخد.
پانتومیموار پیای بر مردمی که بیشتر و بیشتر گرد می‌آیند و
شعار می‌دهند و به دور سکو چرخ و چرخ می‌خورند، هجوم
می‌برد. ضمن شعارهای مردم، فدائی خلقی پیش می‌تازد و رو
در روی تندیس قرار می‌گیرد.

فدائی: من شاخه‌ای ز جنگل خلقم
من فرزند زاده از شب دردم
من تا محو خان و سرمایه‌دار در جنگم

در انقلاب، هرکجا پای مرگ و جان بود
 من در صف اول پیکار کردم!
 با تندیس هیولایوش می‌جنگد و بر خاک می‌افتد. مردم بیشتری
 تندیس را دور می‌گیرند. فدائی دیگری پیش می‌تازد.
فدائی:
 من قطره‌ای ز بحر خروشانم
 من موج برخاسته از خشم توفانم
 من تا پای سعادت انسان در جنگم
 در انقلاب، هرکجا پای مرگ و جان بود
 من نیز پیکار کردم!
 با تندیس می‌جنگد و بر خاک می‌افتد. فدائی دیگری پیش می‌تازد.
فدائی:
 من شعله‌ای ز آتش جاویدانم
 من رنج سرزده از دل اعصارم
 من از برای صلح و عدالت در جنگم
 در انقلاب، هرکجا پای مرگ و جان بود
 من نیز پیکار کردم!
 با تندیس می‌جنگد و بر خاک می‌افتد. اکنون مردم کاملاً هیولا را
 در بر گرفته‌اند. دیگر جا و فرصت آن نیست تا کسی پیش تازد و
 با تندیس بیاویزد. همه شعار می‌دهند. همه هجوم می‌برند.
توده‌ی مردم:
 ما شاخه‌ای ز جنگل خلقیم
 ما قطره‌ای ز بحر خروشانیم
 ما شعله‌ای ز آتش جاویدانیم
 ما فرزندی زاده از شب دردییم
 ما موج برخاسته از خشم توفانیم
 ما رنج سر زده از دل اعصاریم
 ما تا محو خان و سرمایه‌دار در جنگیم
 ما تا پای سعادت انسان در جنگیم
 ما از برای صلح و عدالت می‌جنگیم

می‌افتند و برمی‌خیزند. بارها می‌افتند و برمی‌خیزند. و سرانجام بر هیولا غالب می‌شوند. پیروزمند پرچم سرخ را بر سکو و بر پیکر خرد و لگدمال شده‌ی تندیس به اهتزاز درمی‌آورند و می‌خوانند: "بهاران خجسته باد!" - و اکنون در گرماگرم سرود، در گرماگرم پیروزی، در گرماگرم درد و شادی، مرگ و زندگی، عده‌ای با پرچم سیاه ظاهر می‌گردند. ترسان و دزدانه، مودبانه و خیانت‌کارانه توده‌ها را دور می‌زنند و دور می‌زنند. ناگهان به سوی مردم شلیک می‌کنند. عده‌ای بر خاک می‌افتند. تعدادی عقب می‌نشینند. سکوت. بُهتی حیرت‌آور. و بعد راوی گام پیش می‌گذارد.

راوی: "بهاران خجسته باد." ما تازه آغاز کرده بودیم. این پایان راه نبود و نیست. ما در پایان آغاز بودیم. یورش ضدانقلاب، یورش ارتجاع، یورش خان‌ها و سرمایه‌دارها، یورش امپریالیسم و در رأس آنها امپریالیسم امریکا خیلی زود شروع شد... کردستان، ترکمن صحرا، طبرستان، و از همه مهم‌تر یورش عراق را به خاطر آورید! آزادی، استقلال، حقوق کارگران و دهقانان و تمامی آرمان‌های والای انقلاب ناگهان مورد هجوم قرار می‌گیرد! وظیفه‌ی ما چه بود؟ چه باید می‌کردیم؟
سه فدائی جلو می‌آیند.

سه فدائی: ما خود را به یاد آوردیم، صداقت و پویندگی خود را. ما به خود باز گشتیم، به راهی که آمده بودیم. ما همیشه می‌گفتیم حماسه‌ی بزرگ ما و بزرگ‌ترین حماسه‌ی ما راهی است که پیموده‌ایم... پس به حماسه‌ی خود ادامه دادیم...
به راه حماسی خود ادامه دادیم...

سه فدائي راوي: و اكنون ما خود را در شطي مي بينيم كه با
"عمواوغي" جاري شد، با "اراني" شتاب
گرفت با "روزبه" و "جزنی" ها خروشان شد و
امروز به نيروي يگانه ي صدها هزار رزمنده ي
انقلابي پيام هاي صلح، استقلال، آزادي، و
عدالت اجتماعي را سر مي دهند.

تشويش ها و هراس ها رفته اند. همه پيروزي و اتحاد را استنشاق
مي كنند. گروه كثيري در پاي پرچم سرخ گرد آمده اند. سرخ و
سياه، انقلاب و ضدانقلاب، صلح و جنگ، دانش و جهل، مترقي
و مرتجع رو در روي قرار مي گيرند. پرچم ها بر هم كوفته
مي شوند. "اراده و دانش" ترديدي براي پيروزي "گل رنج" باقي
نمي گذارد.

كابل- دي ماه 1363

□□□

به خاطر چي؟

تقديم به حزب دمكراتيك خلق افغانستان
به مناسبت روز جهاني زن، هشتم مارس

بازيگران:

پيرزن كور دستفروش
مرد سياهپوش
شاگرد قهوهچي
سرباز جوان
دختركي ده دوازده ساله
مادر جوان دخترک
چند سياهپوش
سرکرده ي سياهپوشان

صحنه

نماي بيروني قهوهخانه اي جنب يك ايستگاه مسافربري. بر نيماكت
جلوي قهوهخانه مردې پوشيده در لباس سياه محلي با قوري و
پياله اي چاي در برابرش، ديده مي شود. از صورت مرد تنها دو
چشمش پيدا است. كمې آن طرفتر، نزديك در ورودي قهوهخانه،
پيرزن كور دستفروشي نشسته است. مجموع سرمايه ي پيرزن
از تعدادي شانہ و سنجاق و سنگپا و گل سرشور تجاوز

نمی‌کند. ایستگاه مسافربری و اطراف آن کاملاً خلوت است. فقط گهگاه شاگرد قهوه‌چی سری بیرون می‌کشد تا از آمدن مشتری احتمالی مطمئن شود. زمان، یک روز ابری حدود شش هفته صبح. صحنه با ورود سرباز مسافری که با عجله به داخل ایستگاه مسافربری می‌دود و سپس پرسان به سوی مرد سیاه‌پوش و پیرزن باز می‌گردد، شروع می‌شود.

پیرزن: هان؟! چیه؟! یه غافل دیگه؟! دیر رسیدی! موتر رفت! نمی‌بینی چه خلوته؟! (شاگرد قهوه‌چی به بیرون سرک می‌کشد و پس می‌رود. سرباز سرخورده ساک خود را بر نیمکت کنار مرد سیاه‌پوش گذارده و کمی دورتر از او می‌نشیند. پیرزن به طور مبهمی سیاه‌پوش را نشان می‌دهد) این یکی هم جا مونده. حتماً اوقاتش خیلی تلخه! از چشمه‌اش می‌تونی بفهمی. آدم هرچاش رو بیوشونه چشمه‌اشو که نمی‌تونه! چشمه‌اتو ببندی آدم نیستی. باز هم بکنی لوات می‌دند!

مرد سیاه‌پوش: ضمن درآوردن قوطی نسوار زیر لب می‌غرد) ماده سگ!

پیرزن: چي؟! سگ؟! (چوپ دستی‌اش را به اطراف می‌کوبد) کیش... کیش... کیشت پدرسگ! (چوب دستی را کناری نهاده و دستی به سر و روی خود می‌کشد و به حال اول باز می‌گردد) اسفندیار رو چشمه‌اش کشتند. منو هم چشمه‌ام ذلیل کردند. بعد سینه‌ام که پر از برکت و نعمت بود خشک شد. بچه‌هام به دنیا نیومده مردند!

مکث. قاب آينه‌ي دست‌داري را برمي‌دارد و گيسوان سپيدش را
شانه مي‌کند و زير لب مي‌خواند:

سرد که ميشه هوا،

ابرا ميان بالا.

غصه نداره،

هر که پول داره!

آره... منو هم چشمهام کشت... -

وقتي مياد بارون

هر کي ميره خيابون

يه کفش رو داره

يه کفش رو داره.

پاهاي نيمه برهنه‌اش را به طرز مضحکي در هوا تکان مي‌دهد.

تند که ميشه بارون

غم مي‌گيره دلامون

سقف بيچاره

آب چيکه داره

سقف بيچاره

آب چيکه داره!

قاب آينه را ناخودآگاه به سوي سيامپوش گرفته و شروع به شکاک
در آوردن مي‌کند.

مرد سيامپوش: (عصبي و نيم‌خيز) ماده سگ گناه بس است!

پيرزن: کي بود؟! چي بود؟! به من بود؟! چه غلطها!

سيامپوش با غيظ به سوي پيرزن خيز برمي‌دارد، اما با ديدن

شاگرد قهوه‌چي که براي سرباز چاي مي‌برد، و نگاه مصمم

سرباز، بر جاي مي‌نشيند. لختي سکوت.

شاگرد قهوه‌چي: (ضمن بازگشت، غمخوارانه به پيرزن) مادر

چاي برات بدم؟

پیرزن:

(بی‌توجه به او) همه فکر می‌کنند من از اول کور بودم! من که از اول کور نبودم، کتکم زدند! تو شالیزار می‌خواست بی‌سیرتم کنه. من هم تف کردم تو صورتش. اون هم داد کتکم زدند. تو سرم زدند. اونقدر زدند تا از حال رفتم. بعدش زندگی سیاه شد. هر کی رسید روم دست گذاشت! او... الان نزدیک چهل ساله... (مکث) هه هه... چی بودم، چی شدم!

غصه نداره

هر که پول داره

غصه نداره

هر که پول داره!

چند سال پیش یه روز یه مردی صدام زد. خودش بود. می‌گفت اومده کمک کنه! دستم رو نگرفته دوباره تف کردم تو صورتش. این دفعه کسی کتکم نزد. اما دو روز بعد بردنم زندان! سه سال نگه داشتند (پوزخند می‌زند) می‌خواستند اصلاح کنند...

سقف بیچاره

آب چیکه داره

سقف بیچاره

آب چیکه داره!

اما خُب... به سزاش رسید. زمین هاش رو گرفتند. انقلاب که شد زمین هاش رو گرفتند. اون هم حالا رفته تو باند اشرار... لابد اونجا دیگه خودش با دستهای زهارو کور می‌کنه!

سیاهپوش با غیظ به سوی پیرزن تف می‌کند. شاگرد قهوه‌چی در آستانه سرک می‌کشد.

سرباز: (با تحکم) این کار خوب نیست!

سیاهپوش: تو دیگه بس کن... عسکر دولت...

پیرزن: هان... پس تو یه عسکری؟

سرباز: مادر...

سیاهپوش: آره فاجره... یه عسکر... و شانس آورد که از

ماشین جا موند!

پیرزن: راست می‌گه به خدا... این یکی رو راست

می‌گه... آخه بی‌جهت جونت رو هدر میدی به

خاطر چی؟

سرباز: جانم فدای افغانستان! مادر تو دیگه چرا این

حرفرو می‌زنی؟! تو که از دست همین‌ها به

این روز افتادی؟! تو خودت چند دقیقه پیش

می‌گفتی کسی که چشمه‌اشو ببندد آدم نیست!

پیرزن: (خشک و جدی) کوری آدمها منو به این روز

انداخت! تو خیال می‌کنی تو جنگ حلوا خیر

می‌کنند جوون!؟

سرباز: ما آدم‌های جنگ طلبی نیستیم مادر... اما، درد ما

مشترکه. تو خودت مگه با کسی می‌جنگیدی که

به این روز انداختنت!؟ مگه مادر و خواهر

بیچاره‌ی من با کسی سر جنگ داشتند که آن بلا

رو سرشون آوردند؟ مگه ما به کسی اعلان

جنگ دادیم که روز و شب خیانت‌کارانه به ما

حمله می‌شه!؟

سکوت.

پیرزن: پس سر مادر و خواهر تو هم بلا آوردند!؟

سیاهپوش پوزخند میزند.

سرپاز: (آرام و بی‌توجه به او) تو قصه‌ی زندگی‌ت رو
گفتی مادر جان... حالا قصه‌ی زندگی منو هم
بشنو...

این قصه‌ها، همه به خاطر نون و هوا و نوره
به خاطر زنان و کودکان
به خاطر دست‌های زبر و خشنی که دنیا را
می‌سازند
به خاطر انقلاب، به خاطر صلح، به خاطر
زندگی!

سکوت. پیرزن خاموش می‌نشیند. شاگرد قهوه‌چی بر آستانه
ظاهر می‌شود. سیاهپوش ضمن ادامه‌ی پوزخندش دشنه‌ای از
شال کمر بیرون آورده به گونه‌ی تهدیدآمیزی با آن بازی می‌کند.
نور بتدریج می‌رود. با آمدن دوباره‌ی نور فضائی می‌بینیم اثری
بین رؤیا و واقعیت. صدای ضجه و فریاد زنی. سپس دخترکی
ده دوازده ساله که به وسط صحنه پرتاب می‌شود؛ و بعد چند
سیاهپوش مسلح و در پی آنها زن جوانی هراسان و ژولیده ظاهر
می‌شوند.

سرکرده‌ی سیاهپوشان: توله سگ... چندبار گفتند... هان؟!
مکتب می‌ری که فردا فاجره بشی؟!
زن جوان: نزنید.. به خاطر خدا... آخه آن
طفله‌س... نزنید...
سرکرده‌ی سیاهپوشان: محکم‌تر... یاالله...

سیاهپوشان دختر بچه را با مشت و لگد وحشیانه‌تر می‌زنند. زن جوان برای ممانعت جلو می‌دود. سرکرده با قنداق تفنگ بر سینه‌اش می‌کوبد. زن بر زمین می‌افتد. قصد برخاستن می‌کند. سرکرده با چکمه بر گردن زن جوان کوبیده و مانع برخاستنش می‌شود. در هیستری رو به اوج کتک زدن دخترک، ناگهان قنداق تفنگی بالا می‌رود؛ و بعد صدای خفه و مقطع برخورد آن با کاسه سر دخترک و ناله‌ی فروخورده دختر بچه. لختی سکوت. سیاهپوشان آهسته، برخی بی‌تفاوت، برخی خشنود، و برخی وحشت‌زده دور می‌گردند. سرکرده پا از گردن زن جوان برمی‌دارد. زن مات و متحیر است. مردد و هراسناک به سوی فرزندش می‌رود. نمی‌داند چه کند. چه بگوید؟ کنار دخترک می‌نشیند. دست بر سر و روی هنوز گرم جسم بی‌جان می‌کشد. ناباورانه به دستهای خون‌آلودش خیره می‌شود. دوباره به دست‌های خود می‌نگرد. سکوت. صدای خنده‌های کوتاه و خشن تنی چند از سیاهپوشان که هر يك كنجي لم داده و نسوار و سیگار می‌کشند. باز هم سکوت. و سپس صدای زن جوان که زمزمه می‌کند:

زن جوان: يك گل... ده گل... صدها گل

اینجا، آنجا، هر جا گل،

دوباره صدای خنده‌های کوتاه و خشن تنی چند از سیاهپوشان که از گوشه و کنار برمی‌خیزند.

زن جوان: دامن دامن فروردین

می‌روید بر دلها گل،

سیاهپوشان به زن جوان نزدیک می‌شوند و کم کم او را محاصره می‌کنند.

زن جوان: باغ و دره پر گل شد

کوه و دشت و صحرا گل،

زن انگار چیزی حس کرده ناگهان وحشت می‌کند. سر بلند کرده و هراسان فریاد می‌کشد: "نه!" سیاه‌پوشان می‌خندند. زن التماس می‌کند: "نه". سیاه‌پوشان می‌خندند. بتدریج حلقه‌ی محاصره تنگتر می‌شود. سرکرده‌ی سیاه‌پوشان به درون حلقه‌ی محاصره می‌رود. زن جوان دوباره فریاد می‌کشد و التماس می‌کند. سیاه‌پوشان دوباره می‌خندند. بلندتر و باز هم بلندتر. و دیگر ما چیزی نمی‌شنویم. لحظاتی می‌گذرد؛ و بعد صدای شلیک یک گلوله و سرکرده که تفنگ در دست از درون حلقه‌ی محاصره بیرون می‌آید. چند ثانیه بلا تکلیفی و رد و بدل شدن نگاه‌های پرسش‌آمیز، و آنگاه سیاه‌پوشان با اشاره سرکرده به سرعت دور و ناپدید می‌شوند. صحنه خالی است. چیزی و کسی نیست جز اجساد بی‌جان مادر و دختر و سرخی خون گرم ریخته بر خاک. نور بتدریج می‌رود. با آمدن دوباره‌ی نور سرباز را می‌بینیم که سر در گریبان در خود فرو رفته است و زیر لب زمزمه می‌کند. شاگرد قهوه‌چی به درون می‌خزد. سیاه‌پوش همچنان تهدیدآمیز با دشنه‌ی خود بازی می‌کند. پیرزن خشمگین و بغض‌آلود جیب‌هایش را می‌گردد. دانه‌ی آب‌نباتی پیدا می‌کند. کورمال کورمال به سوی سرباز می‌رود. به او می‌رسد. دست سرباز را می‌گیرد. دانه‌ی آب‌نبات را کف دستش می‌گذارد و هنگام بازگشت بغضش می‌ترکد.

پیرزن: دریغ از یک کم جوانمردی... دریغ از یک کم
مهربانی... دریغ از یک کم امید... (خرت و
پرت‌هایش را جمع و جور می‌کند) ای‌کاش یه
تفنگ داشتم! ای‌کاش چشمهام می‌دید! ای‌کاش

سرپاز:

مي تونستم برات بخونم! آخه تا كي؟! آخه تا
چند؟! هميشه سياهي... مگه طاقت آدم چقدره؟!
(سر برمي دارد و پُرشور صدا سر مي دهد)

مادر... سر او مد زمستون
شُكفته بهارون
گُل سرخ خورشيد باز او مد و
شب شد گريزون
گُل سرخ خورشيد باز او مد و
شب شد گريزون!

□□□

دلش شكوه داره
توي شاليزاره
توي صورتش خشمي چون سوز شعله داره!
توي صورتش خشمي چون سوز شعله داره!

□□□

لبش خنده ي نور
دلش شعله ي شور
صداش چشمه و
يارش
تفنگ و گُل و نور.
صداش چشمه و
يارش
تفنگ و گُل و نور.

□□□

شب و روز و پاس دار
دلش بيداره
تفنگ توي دستهاش

با انقلابه.
توي سينهش
جان جان جان،
توي سينهش
جان جان جان،
يه جنگل ستاره داره
جان جان،
يه جنگل ستاره داره
يه جنگل ستاره داره
جان جان،
يه جنگل ستاره داره.

سرباز دوباره سر در گريبان خاموش مي‌شود. پيرزن كه هنگام خواندن سرباز دست از جمع و جور كردن خرت و پرت هاش كشيده بود و سرود سرباز را همراه او زير لب زمزمه مي‌كرد، دومرتبه مشغول جمع‌آوري مي‌گردد. بعد به سختي برمي‌خيزد و راه مي‌افتد. هنوز دو سه قدمي برنداشته بزانو بر زمين مي‌خورد. سرباز سريع به خود آمده به ياري‌اش مي‌شتابد. كنارش زانو مي‌زند. براي تسلي لحظه‌اي سر پيرزن را در سينه‌اش مي‌فشارد. سكوت. هيچكس دور و بر نيست. شاگرد قهوه‌چي هم پيدايش نيست. سياه‌پوش آهسته برمي‌خيزد. اطراف را مي‌پايد. آهسته و آرام به سوي سرباز و پيرزن مي‌رود. انگار كه مدتهاست در انتظار چنين لحظه و فرصتي بوده. دشنه‌اش را بالا مي‌برد، و بعد ضربه‌اي كشنده و سريع بر گردن سرباز جوان. صورت سرباز با صداي خفه و بمي به زمين اصابت مي‌كند. دومين و سومين ضربه در پشت و پهلو. پيرزن بي‌اختيار و هراسان كمر راست مي‌كند. چيزي حس کرده. ناخودآگاه،

سریع و متوالی چوب دستی‌اش را در اطراف تکان می‌دهد. این عمل سیاه‌پوش را که مردد است پیرزن را هم بزند، منصرف می‌کند. سیاه‌پوش به کنجی می‌خزد تا از ضربه‌های چوبدستی در امان باشد و مجال فرار پیدا کند. پیرزن به سرباز می‌پردازد. با شك دست بر سر و روی او می‌کشد. خون گرم و لزج را زیر انگشتان کج و معوج و پوست چروکیده‌اش حس کرده بی‌اختیار فریاد می‌زند.

پیرزن: كمك... كمك... نذاريد فرار كنه... كُشت... قاتل (ناخودآگاه به سوي تماشاگران رو مي‌كند)
شما... شماها كه چشم داريد بزنيش... تورو خدا بزنيش... نذاريد فرار كنه... به خاطر خودتون... به خاطر آینده‌تون... (به جانب سرباز برمي‌گردد. تفنگش را از شانه‌اش مي‌گيرد. اما نمي‌داند با آن چه كند) آخه من چطوري بزنم؟! آخه من تو اين تاريكي كيرو بزنم؟ من... من... مستأصل بر زمین ننشسته تفنگ از دستش رفته می‌شود. و این شاگرد قهوه‌چی است که سیاه‌پوش را در حال فرار نشانه می‌گیرد. يك تك تير و فریاد سیاه‌پوش که بر زمین می‌غلند.

شاگرد قهوه‌چی: (به پیرزن) كشتمش... مادر جان كشتمش... به‌خاطر تو... به خاطر این عسکر... به‌خاطر آینده... به‌خاطر درد مشترك مون...

هر دو بی‌اختیار به سوي سرباز برمي‌گردند. به طرفش مي‌روند. سرباز مرده است. پیرزن دست بر سر و روی سرباز خفته در خون می‌کشد. آهسته می‌گیرد. شاگرد قهوه‌چی تفنگ در دست به

جلو می‌آید. تفنگ را بالا می‌گیرد. محکم و استوار. رو به
تماشاگران.

شاگرد قهوه‌چی: این قصه‌ها، همه به‌خاطر نون و هوا و نوره
به‌خاطر زنان و کودکان
به‌خاطر دست‌های زبر و خشنی که دنیا را
می‌سازند
به‌خاطر انقلاب، به‌خاطر صلح، به‌خاطر
زندگی!

در میان صحنه پیرزن به خود می‌آید. قد راست می‌کند. سر
برمی‌افرازد. توانمند و سالم. چشم‌هایش در این حال چنان است
تو گویی همه را می‌بیند و هیچکس را نمی‌بیند. انگار دوباره
متولد شده است. او در این حال تجسم جبر زاینده زندگی است.
شروع به خواندن می‌کند و سرودی را که سر باز سر داده بود
سر می‌دهد. سرود را چنان می‌خواند تو گویی در صور اسرافیل
می‌دمد. او توده‌ها را به رستاخیز می‌خواند، به انقلاب، به صلح،
به زندگی.

پیرزن: سر اومد زمستون
شکفته بهارون
گل سرخ خورشید باز اومد و
شب شد گریزون
گل سرخ خورشید باز اومد و
شب شد گریزون

□□□

دلش شکوه داره

توي شاليزاره
توي صورتش خشمي چون سوز شعله داره!
توي صورتش خشمي چون سوز شعله داره!

□□□

لبش خندهي نور
دلش شعلهي شور
صداش چشمه و
يارش
تفنگ و گل و نور.
صداش چشمه و
يارش
تفنگ و گل و نور.

□□□

شب و روز و پاسدار
دلش بيداره
تفنگ توي دستهاش
با انقلابه.
توي سينهش
جان جان جان،
توي سينهش
جان جان جان،
يه جنگل ستاره داره
جان جان،
يه جنگل ستاره داره
يه جنگل ستاره داره
جان جان،
يه جنگل ستاره داره.

يك گام جلو مي آيد. در کنار شاگرد قهوهچي مي ايستد. تفنگ را در دستان شاگرد قهوهچي يافته و آنرا هر دو بالا گرفته، رو به تماشاگر.

پيرزن: اين قصه ها، همه به خاطر نون و هوا و نوره به خاطر زنان و کودکان به خاطر دست هاي زبر و خشنه كه دنيا را مي سازند به خاطر انقلاب، به خاطر صلح، به خاطر زندگي!

كابل - بهمن ماه 1365

تذکر:

- 1- شعر- ترانه ي "يك گل...ده گل...صدها گل" از كارهاي "كانون پرورش فكري کودکان و نوجوانان" است.
- 2- شعر "آفتابكاران جنگل" از رفيق شهيد "سلطانپور" با تغييراتي اينجا آمده است.

□□□

چطور شد که ققنوس شدیم؟

به‌یاد رفیق «اصغر محبوب»

بازیگران:

راوی اول کارگر

راوی دوم دهقان بی‌زمین

چپی همیشه محکوم به اعدام (معلم)

یک فرشته

افسر شاهي - روحاني (سردسته‌ي اوباش - جوخه‌ي اعدام)

گروه اوباش - پاسداران جوخه‌ي اعدام

توده‌هاي مردم (تماشاگران)

صحنه:

یک پرچم سرخ برافراشته در میانه‌ی میدان. در پای پرچم، "چپی همیشه محکوم به اعدام" سرافراز ایستاده است. در برابرش جوخه‌ی اعدام صف کشیده. در کنار جوخه‌ی اعدام "افسر شاهي" دیده می‌شود. در پشت و بالای سر "چپی همیشه محکوم به اعدام" فرشته‌ای به او می‌نگرد. سمت چپ جلوی صحنه "راوی کارگر" و سمت راست "راوی دهقان" ایستاده‌اند. صحنه با فرمان آماده‌باش افسر شروع می‌شود. جوخه‌ی اعدام به زانو می‌نشیند. "چپی همیشه محکوم به اعدام" سرودی زیر لب

زمزمه مي‌کند. کم کم صدایش اوج مي‌گیرد. افسر فرمان شلیک مي‌دهد. جوخه آتش مي‌کند. "چپي همیشه محکوم به اعدام" بتدریج به زانو در مي‌آید. وقتي کاملاً در پاي پرچم سرخ به زانو درآمد، افسر جوخه را به خط مي‌کند. فرمان حرکت مي‌دهد. خارج مي‌شوند. لختي سکوت؛ و بعد صدای فرشته که همچون صور اسرافیل به صدا در مي‌آید. صدا نخست آهسته است و آرام آرام بلند مي‌شود. فرشته، شورانگیز "انترناسیونال" مي‌خواند. "چپي همیشه محکوم به اعدام" با سرود فرشته جان مي‌گیرد. بتدریج برمي‌خیزد. افراشته‌تر مي‌شود. سر برمي‌افرازد. سرود که تمام مي‌شود "چپي همیشه محکوم به اعدام" برپا ايستاده است. زنده مثل همیشه.

باز هم چپ!	راوي اول:
باز هم چپي!	راوي دوم:
باز هم قفنوس، باز هم قفنوس!	هر دو راوي:
(به چپي همیشه محکوم به اعدام) چطور شد که قفنوس شدي؟	هر دو راوي:
(به تماشاگر) چطور شد که قفنوس شدم؟	چپي:
چطور شد که قفنوس شدم؟	يکي از تماشاگران:
چطور شد که قفنوس شدم؟	يکي از تماشاگران:
چطور شد که قفنوس شدم؟	يکي از تماشاگران:
چطور شد که قفنوس شدیم؟	همه با هم:
کارگر شرکت نفت بودم. همیشه بوي نفت مي‌دادم، بوي طلا. من طلا استخراج مي‌کردم. طلاي سپاه استخراج مي‌کردم. وطنم روي طلاي سپاه شناور است. دنيا روي طلاي سپاه مي‌چرخد...	راوي اول:

روزانه هشت میلیون بشکه استخراج
می‌کردیم... فکرش را بکنید... هشت
میلیون بشکه... اما زندگی ما
نمی‌چرخید... ما هفت سر عائله بودیم...
ما همیشه گرسنه بودیم... آخر ما از
خانواده‌ی زحمتکش بودیم...

راوی دوم:

ما رعیت بودیم... ده سال پیش به تهران
مهاجرت کردیم. دیگر نمی‌شد در روستا
زندگی کرد. روستا جایی زندگی نبود.
در رژیم شاهی روستا یعنی خشکی،
یعنی قحطی، یعنی مرض، یعنی مرگ!
ظرف ده سال یازده هزار روستا در
کشور خالی شد. تصور بکنید... یازده
هزار دهکده خشک شد، بیابان شد! اما
چه باک!

هر دو راوی:

گندم و فانتوم و هروئین را امریکا
می‌داد، و پیکان و تانک و ویسکی را
انگلیس، رادیو و تلویزیون را ژاپن
می‌داد، و یخچال و ماشین رختشویی را
آلمان غربی، و پاریس هم شد جایی
تفریح و عیاشی...

راوی دوم:

ما هم در تهران شدید دست‌فروش و
دلال و بیکاره، و هر چي که شما فکرش
را بکنید... حلبی‌آباد و نازی‌آباد و افسریه
از آن ما بود، و عباس‌آباد و نیاوران و
قیطریه مال از ما بهتران...

هر دو راوي:

درد و تاریکی از ما بود، سلامت و
روشنایی از آنها... ما آدم نبودیم، به
چهره و پشت خمیده‌مان که نگاه
می‌کردی یاد اجداد ده هزار سال
پیش‌مان می‌افتادی. ما آدم به حساب
نمی‌آمدیم. ما بارکش دویایی بودیم.
حرف هم که می‌زدی...

راوي اول:

دهانت را می‌دوختند...

راوي دوم:

پایت را قلم می‌کردند...

راوي اول:

ناخنت را می‌کشیدند...

هر دو راوي:

خلاصه، "ترس بود و بال‌های مرگ
کس نمی‌جنبید چون بر شاخه برگ از
برگ

سنگر آزادگان خاموش

خیمه‌گاه دشمنان پر جوش"

صحنه نیمه‌تاریک می‌شود. خیمه‌گاه دشمنان. صدای موزیک تانگو
و موزیک‌های دیگر. مجلس رقص بالماسکه‌ای. هر نوع عیاشی،
هر نوع بازی و هر نوع هرزگی! بعد سکوت. صدای تار "ایران
سرای امید".

هر دو راوي:

وقتی که انقلاب شد...

راوي اول:

ما بوی تن‌مان را حس کردیم...

راوي دوم:

بوی انقلاب بوی عرق تن‌مان بود...

راوي اول:

و هوای انقلاب هوای دل‌مان بود...

راوي دوم:

و تحقق انقلاب تحقق آرزوهای‌مان...

راوي اول:

روز و شب‌مان برای انقلاب بود...

راوي دوم:

شب و روزمان برای انقلاب بود...

هر دو راوي:

پس انقلاب آب شد و ما ماهی

مست و مستانه دمیدیم در شیپور صبح
آزادی

صدای شیپور "شب است و چهره‌ی میهن سیاهه". توده‌ی مردم
شهیدی را بر سر دست می‌برند. پانتومیم وار می‌رزمند و
می‌خوانند و دور می‌زنند.

یکی از توده‌ها: شب است و چهره‌ی میهن سیاهه

نشستن در سیاهی‌ها گناهه

تفنگم را بده تا ره بجویم

که هر که عاشقه پایش براهه

برادر بی‌قراره

برادر شعله‌واره

برادر دشت سینه‌اش لاله‌زاره

توده‌ی مردم: (می‌خوانند و می‌رزمند) برادر بی‌قراره

برادر شعله‌واره

برادر دشت سینه‌اش لاله‌زاره

شب و دریای خوف‌انگیز و توفان

من و اندیشه‌های پاک پویان

برایم خلعت و خنجر بیاور

که خون می‌بارد از دل‌های سوزان

برادر نوجوونه

برادر غرق خونه

برادر کاکلش آتش فشونه

توده‌ی مردم: (می‌خوانند و می‌رزمند) برادر نوجوونه

برادر غرق خونه

برادر کاکلش آتش فشونه

یکی از توده‌ها: تو که با عاشقان هم‌درد و هم‌آشنایی

تو که هم‌رزم و هم‌نجیر مایی

ببين خون عزيزان را به ديوار
 بزن شيبور صبح روشنايي
 شيبور. تکرار همين بند. و دوباره شيبور.

توده ي مردم: (مي خوانند و مي رزمند و به تدريج از
 صحنه بيرون مي روند)
 برادر بي قراره
 برادر نوجوونه
 برادر شعلهواره
 برادر غرق خونه
 برادر دشت سينه اش لاله زاره

توده ي مردم رزم کنان از صحنه بيرون مي روند. موسيقي کاهش
 مي گيرد.

راوي اول: نظام فرتوت که فرو ريخت، گل انقلاب
 که شکفت، لاله ها که برآمدند، ما ماندیم
 و کوهي از مشکلات...

راوي دوم: حالا چه بايد کرد؟ از کجا شروع کنيم؟
 قدم بعدي؟

هر دو راوي: ما در پي سرچشمه بوديم، و گرنه باغ
 لاله هاي مان خشک مي شد...

راوي دوم: در محله ي ما يك معلم زندگي مي کرد
 (چپي هميشه محکوم به اعدام را نشان
 مي دهد). مي گفتند چپي است... او راه
 چاره را به ما نشان داد... او راه
 سرچشمه را مي دانست... از قبل
 مي شناخت... اما حالا حرف هاش گوش
 شنوايي پيدا کرده بود...

يکي از تماشاگران: آقا معلم چه کنيم؟ از کجا بايد شروع کنيم؟

معلم: از جبهه‌ي متحد...

يکي از تماشاگران: چي بگوئيم؟

معلم: استقلال، آزادي، عدالت اجتماعي...

يکي از تماشاگران: استقلال؟

معلم: يعني عدم وابستگي...

يکي از تماشاگران: آزادي؟!

معلم: يعني رأي تو...

يکي از تماشاگران: عدالت اجتماعي؟

معلم:

يعني تقسيم زمين، ملي شدن کارخانه‌ها،

تأمين بهداشت، مسکن، مدرسه، شغل...

و اينگونه شد که مردم روز و شب،

وقت و بي‌وقت، زن و مرد، خرد و

کلان در خيابان‌ها سرريز مي‌شدند و

مي‌خواندند.

آمریکا... آمریکا

مرگ به نيرنگ تو

خون جوانان ما

مي‌چکد از چنگ تو...

اما اين وضع تا کي مي‌توانست دوام

بياورد؟ هان؟ بله... بالأخره کسي که

بيشتر از همه نهيب به شيطان مي‌زد و

توده‌ها را از شيطان بزرگ برحذر

مي‌داشت خودش شيطان شد، خودش از

مردم و انقلاب گريزان شد... انقلاب او

را به هراس انداخت. او از طراوت

راوي اول:

توده‌ي مردم:

راوي دوم:

لاله‌ها، از رنگ سرخ لاله‌ها هُل
کرد...

راوي اول:

آخر مگر مي‌شود انقلاب کني و از خود
و عقايد کهنه‌ات نگذري؟ آخر مگر
مي‌شود انقلاب کني و در باغ لاله‌ها آب
گنديده روان کني؟

هر دو راوي:

آخر مگر مي‌شود انقلاب کني و به چپ
باور نداشته باشي؟

راوي دوم:

بالأخره يك روز ريختند به خانه‌ي
معلم...

اوباش بر سر معلم مي‌ريزند.

اوباش:

جماران گل باران

توده‌اي تيرباران

جماران گل باران

فدايي تيرباران

ثابت مي‌شوند.

راوي اول:

حتي سقف خانه‌اش را شکافتند تا مدرک

جرم پيدا کنند. کتاب‌هايش را

سوزاندند... دور کتاب‌ها رقصيدند...

کتکش زدند... به خانواده‌اش بي‌حرمتي

کردند... خلاصه، دريدگي کردند...

پرده‌رآيي کردند...

سرگروه اوباش- يك روحاني: (به هر دو راوي) نفت به چه درد

شما بي‌سر و پاها مي‌خورد؟ زمين مگر

ارث پدرتان هست که بايد تقسيم کنيم؟

برويد خانه‌هايتان... انقلاب تمام شد...

اوباشان به سوي دو راوي و مردم هجوم مي‌برند. ثابت مي‌شوند.

راوي اول:

و بعد... چپي آواره شد... چپي زنداني
شد... چپي زير شکنجه شکست... چپي
زير شکنجه مرد... چپي از شدت درد و
غصه يك شبه موهاي سرش سفيد شد،
چپي خانه‌اش زندان شد...

راوي دوم:

اما چپي حتي هنگام مرگ آتش
افروخت...

هر دو راوي:

آري آري... چپي جان خود در تير کرد
چپي کار صدها هزاران تيغهي شمشير
کرد.

اوباشان به اشاره سرگروه خود تبديل به جوخه‌ي اعدام مي‌شوند.
سرگروه فرمان آماده‌باش مي‌دهد. جوخه‌ي اعدام به زنان
مي‌نشيند.

چپي:

"در ميان طوفان هم‌پيمان با قايقران‌ها
گذشته از جان بايد بگذشت از توفان‌ها
به نيمه‌شب‌ها دارم با يارم پيمان‌ها
که بر فروزم آتش‌ها در کوهستان‌ها"

سرگروه فرمان آتش مي‌دهد. جوخه شليک مي‌کند. چپي بتدريج به
زانو در مي‌آيد. وقتي کاملاً در پاي پرچم سرخ به زانو درآمد،
روحاني جوخه را به خط مي‌کند. فرمان حرکت مي‌دهد. خارج
مي‌شوند. لختي سکوت؛ و بعد صداي فرشته که همچون
صویر اسرافيل به صدا در مي‌آيد. صدا نخست آهسته است و آرام
آرام بلند مي‌شود. فرشته، شورانگيز "انترناسيونال" مي‌خواند.
"چپي هميشه محکوم به اعدام" با سرود فرشته جان مي‌گيرد.
بتدريج برمي‌خيزد. افراشته‌تر مي‌شود. سر برمي‌افرازد. سرود

که تمام می‌شود "چپی همیشه محکوم به اعدام" برپا ایستاده است.
زنده مثل همیشه.

باز هم چپ!	راوی اول:
باز هم چپی!	راوی دوم:
باز هم ققنوس! باز هم ققنوس!	هر دو راوی:
و اینطور شد که از خاکستر برآمدیم...	راوی اول:
و اینطور شد که ققنوس شدیم	راوی دوم:
و اینطور شد که ققنوس شدیم	تماشاگران- بازیگران:
و اینطور شد که ققنوس شدیم.	

لنینگراد- شهریورماه 1368

□□□

تئاتر عظیم آشتی

به مناسبت جشن صلح، جشن نوروز

(در سی صحنه، دو هزار شرکت‌کننده- بازیگر، سی هزار بیننده)

نمای عمومی:

استادیوم ملی کابل. زمین چمن به دو قسمت تقسیم شده است. یک قسمت، آن سوی مرز، کمپ‌های مهاجرین را نشان می‌دهد. و یک قسمت این سوی مرز، نمایی از شهر و روستا را به نمایش گذاشته است. در داخل کشور، کوه‌ها و مناطق سرسبز، دقیقاً در برابر خشکی و بی‌باری کمپ‌های مهاجرین، مشخص است. در دو سوی مرز، قوای سرحدی و میلشای پاکستانی دیده می‌شوند. نمایش با سمفونی پنجم "بتهوون" و سپس موزیک - ترانه‌ی "ای مسافر" آغاز می‌گردد. در داخل کشور، مردم به زندگی عادی و روزمره‌ی خود مشغول‌اند. در حالیکه در داخل کمپ‌ها، با خاموش‌شدن تدریجی موزیک، ما صدای مرد و زنی را می‌شنویم که از دردهایشان، غم غربت، فقر، بیماری، بی‌خانمانی و... صحبت می‌کنند. زن طفل شیرخواره‌ای در بغل دارد.

صحنه ی یک

کمپ‌های مهاجرین، پراکنده، دود و آتشی که در مقابل چادرها به آسمان سر می‌کشد. مهاجرینی که بلا تکلیف و سرگردان در برابر چادرهایشان قدم می‌زنند، یا خاموشانه نشسته‌اند و زانویی غم در بغل دارند، و یا همچون مردگان بر خاک خفته‌اند. گهگاه اطفال ژولیده‌ای را می‌بینیم که در حال بازی، در میان چادرها می‌دوند؛ لحظه‌ای صدای شادی برمی‌کشند و سپس دوباره سکوت، بلا تکلیفی و بی‌حوصلگی حاکم می‌شود. پس آنگاه صدای خنده‌ها و قهقهه‌های وحشیانه در سه مرکز تعلیمی نزدیک نوار مرزی در داخل پاکستان، در یکی مردی را شلاق می‌زنند، در دیگری شیوه‌ی ترور مردم را آموزش می‌دهند، و در سومی تعلیم نفوذ به داخل کشور و خرابکاری را. عده‌ای سرسپرده نیز در میان چادرها گزملگی می‌کنند تا اگر صدایی برآمد خاموشش کنند. اسب‌سوارهایی نیز در پشت چادرها در گردش‌اند تا مانع فرار مهاجرین از کمپ‌ها شوند.

صحنه ی دو

زندگی عادی و روزمره در داخل کشور. بازی اطفال در کودکان‌ها و سُرودهای دسته‌جمعی آنان. کار در کارخانه‌ها، کار در مزرعه، تعلیم و آموزش در مکتب و لیسه و فاکولته‌ها. داد و ستد در بازارها، تداوی بیماران در شفاخانه‌ها، بحث و وعظ در مساجد، آموزش‌های سیاسی در مراکز حزبی... و گروه‌های سیاهپوش ضدانقلابی مخفی که از آن سوی مرز

تشویق و ترغیب می‌شوند؛ و آنگاه ترور مردم و انفجارات در مکاتب، کارخانه‌ها، بازار، مزرعه، کودکستان و...

صحنه‌ی سه

نفوذ عده‌ای مهاجم از آن سوی مرز، جنگ در دو سوی مرز، حرکت تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و پرواز هواپیماها. مرگ و نیستی. عقب‌نشینی افراد مهاجم. بازگشت قوای مدافع مرزی به داخل کشور و کندک‌ها. بازگشت افراد مهاجم به مراکز تعلیمی و ادامه‌ی اعمال ضدانسانی. شلاق‌زدن، آموزش شیوه‌ی ترور مردم، و تعلیم نفوذ به داخل خاک افغانستان انقلابی. سکوت.

صدایی اعلان می‌دارد.

صدا: این جنگ هشت‌سال است که ادامه دارد!
(بلندتر) این جنگ هشت‌سال است که ادامه دارد!
(بلندتر) این جنگ هشت‌سال است که ادامه دارد!

صحنه‌ی چهار

تکرار صحنه‌ی یک

صحنه‌ی پنج

تکرار صحنه‌ی دو

صحنه‌ی شش

تکرار صحنه‌ی سه، اما این بار قوای مدافع مرزی کشور در
سرحد باقی می‌ماند.
سکوت

صدایی اعلان می‌دارد.

صدا: این جنگ هشت سال است که ادامه دارد!

(بلندتر)

این جنگ هشت سال است که ادامه دارد!

(بلندتر)

این جنگ هشت سال است که ادامه دارد!

صحنه‌ی هفت

زندگی عادی و روزمره در داخل کشور. حرکت‌های مشکوک
در میان گروه‌های سیاهپوش ضدانقلاب داخلی، و بهناگهان،
انفجار يك مینی‌بوس. جمع‌شدن مردم به دور کشته‌شدگان و
زخمی‌ها. آواز آمبولانس‌ها. سراسیمگی. تأسف همگانی، و آنگاه
مشت‌های گره‌شده‌ی توده‌های مردم و شعار "مرگ بر امپریالیسم
آمریکا" و تکرار شعار از سوی تماشاگران.

صحنه‌ی هشت

انفجار يك تاکسی در داخل کشور. جمع‌شدن مردم به دور
کشته‌شدگان و زخمی‌ها. آواز آمبولانس‌ها. سراسیمگی. تأسف
همگانی، و آنگاه مشت‌های گره‌شده‌ی توده‌های مردم و شعار

"مرگ بر امپریالیسم آمریکا" و تکرار شعار از سوی تماشاگران.

صحنه ی نه

انفجار يك موترسرويس در داخل کشور. جمع شدن مردم به دور کشته شدگان و زخمی ها. آواز آمبولانس ها. سراسیمگی. تأسف همگانی، و آنگاه مشت های گره شده ی توده های مردم و شعار "مرگ بر امپریالیسم آمریکا" و تکرار شعار از سوی تماشاگران.

صدای گوینده ی رادیو پرطنین.

گوینده: هموطنان عزیز توجه کنید... هموطنان عزیز توجه کنید...
موزیک مارش.

صحنه ی ده

تحرك و پرسش در میان مردم داخل کشور.

گوینده: هموطنان عزیز، امشب اطلاعیه ی مهمی از سوی دولت به نشر می رسد. هموطنان عزیز امشب اطلاعیه ی مهمی از سوی دولت به نشر می رسد.
موزیک مارش.

صحنه‌ی یازده

تحرك و جنبش و پرسش در داخل کشور. پخش اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها در مراکز مختلف. استقبال مردم.

صحنه‌ی دوازده

حرکت پنهانی تعدادی از مهاجرین از چادری به چادری و خبر پخش اطلاعیه در داخل کمپ‌ها.

گوینده:

هموطنان عزیز... هموطنان عزیز توجه کنید...
هم‌اکنون رفیق "نجیب" منشی عمومی کمیته
مرکزی حزب دمکراتیک خلق افغانستان بیانی‌هی
مهمی ایراد خواهند نمود.
موزیک مارش.

موزیک قطع می‌شود و رفیق "نجیب" بیانی‌هی تاریخی خود را در
ارتباط با آشتی ملی، آتش‌بس، دعوت مهاجرین به وطن،
بازگشت قوای مسلح به کندک‌ها و مراکزشان را اعلام می‌دارد.

صحنه‌ی سیزده

در آن سوی مرز، مردم در گروه‌های خرد و کلان به دور
رادیوها گرد آمده‌اند و پنهانی به بیانی‌هی گوش سپرده‌اند.

صحنه‌ی چهارده

در داخل کشور تمامی مردم سراپا گوش‌اند.
بیانی‌هی رفیق "نجیب" به پایان می‌رسد. موزیک- سرود "وطن
عشق تو افتخارم" پخش می‌شود.
شادی مردم داخل کشور در کوچه‌ها، بازارها، سرک‌ها،
کارخانه‌ها، روستاها، و شفاخانه‌ها. میتینگ‌های عظیم عمومی.
نان دادن همگانی در برخی از سرک‌ها و مساجد. پخش
روزنامه‌ها در مراکز. بازگشت قوای مسلح به داخل کندک‌ها، و
رقص گروه‌هایی از مردم.

صحنه‌ی پانزده

صدای دُهل آهسته و پیوسته‌ای در داخل کمپ‌ها. هیجان و جنبش
در میان مهاجرین. زمزمه و پخش خبرها دهان به دهان. خروج
تدریجی مهاجرین از چادرها با کوله‌بارهای خود و آغاز حرکت
آنان به سوی مرز. و بعد... تهدید افراد مسلح دشمن و آمادگی
جهت شلیک به سوی مردم مهاجر. مهاجرین عده‌ای ترسان،
عده‌ای بی‌تفاوت و عده‌ای خشمگین به سوی چادرهای خود
برمی‌گردند. دوباره بحث‌ها و گفتگوهایشان شروع می‌شود.

صحنه‌ی شانزده

ادامه‌ی شادی مردم در داخل کشور. صدای موسیقی و دُهل.
"رقص اتن" توده‌های مردم. آزادی زندانیان سیاسی، استقبال
همگانی از آنان، و پرچم‌های سُرخ و ملی که به اهتزاز در

مي آيند. و بعد... ناگهان يك انفجار! دود و آتش و خون. ضجه و ناله‌ي كشته‌ها و زخمي‌ها. مردم به محل انفجار روي مي‌آورند. آواز آمبولانس‌ها. همگان با خشم بحث مي‌كنند، با خشم مشت بر هوا مي‌كنند و به‌ناگاه مي‌شكفند: "مرگ بر امپرياليسم آمريكا". و تكرر مرگ مرگ از سوي تماشاگران.

صحنه‌ي هفده

صداي دُهلي پيوسته و محكم در آن سوي مرز. حركت و جنبش و جوشش دوباره در كمپ‌ها. خروج مهاجرين از چادرها و اجتماع تدريجي و گروه‌ي آنان. حركت انفرادي و گروه‌ي به سوي مرز. آمادگي قواي مسلح دشمن. ظهور نيروهاي جديد قواي دشمن از دو سوي كمپ‌ها. درگيري تدريجي و مستقيم مردم مهاجر با افراد مسلح؛ ابتدا انفرادي، سپس بتدريج گروه‌ي. و سرانجام شليك به سوي مردم و عقب‌نشيني مردم به‌تازده از اين همه قساوت.

صحنه‌ي هيچده

عده‌اي از مهاجرين موفق به فرار مي‌شوند و خود را به قواي سرحدي کشور معرفي مي‌نمايند. آنان به داخل کشور هدايت شده و از سوي مردم با گل و شيريني و هدايا استقبال مي‌شوند.

صحنه‌ی نوزده

داخل کمپ‌ها، تعدادی می‌گیرند. تعدادی نماز می‌خوانند. تعدادی بی‌هدف می‌گردند. تعدادی با خشم بحث می‌کنند. و تعدادی بر سر جنازه‌های عزیزان خود مات و مبهوت نشسته‌اند.
لختی سکوت

صحنه‌ی بیست

دوباره صدای دُهلی که پر قدرت‌تر از همیشه می‌کوبد و مردم را فرا می‌خواند. دوباره جنبش و حرکت توده‌های مردم، نیرومندتر و پرتوان‌تر از پیش. آنان به سوی مرز راه می‌افتند با مشت‌های گره‌شده و ابروان پُرچین. دوباره افراد مسلح دشمن به حال آماده‌باش در می‌آیند و به‌ناگاه غیرمترقبه شلیک می‌کنند، بی‌پروا و خائنانه. مردم لحظه‌ای پس می‌نشینند و سپس خشمگین‌تر دوباره پیش می‌تازند. شلیک‌های دوباره. عده‌ای تیرباران می‌شوند. اما مردم نمی‌هراسند. باز هجوم می‌آورند. و این‌بار اسب‌سوارها ظاهر می‌گردند؛ به مهاجرین می‌تازند. مردم سراسیمه به داخل چادرها عقب می‌نشینند. و اسب‌سوارها بی‌رحمانه‌تر با شلاق بر سر و روی مردم و بر روی چادرها می‌کوبند. و آنگاه ظهور افرادی جدید از سرسپردگان با سیم‌های خاردار. آنان به دور کمپ‌ها سیم خاردار می‌کشند. لختی آرامش، لحظه‌ای تجدید قوا.

صحنه‌ی بیست و یک

دوباره عده‌ای موفق به فرار می‌شوند و خود را به قوای سرحدی کشور معرفی می‌نمایند. آنان به داخل کشور هدایت شده و از سوی مردم با گل و شیرینی و هدایا استقبال می‌شوند.

صحنه‌ی بیست و دو

ادامه‌ی رقص و شادی، سرود و موزیک در داخل کشور، ادامه‌ی میتینگ‌های سیاسی و سخنرانی‌های پرشور در شهر و روستا، در مکتب و کارخانه... و بعد... یک انفجار. دود و آتش. خون و فریاد. مردم به سوی محل انفجار می‌شتابند. آواز آمبولانس‌ها. کمک و یاری بی‌دریغ مردم و ناگهان خشم و آتش شکفته: "مرگ بر امپریالیسم آمریکا". و تکرار مرگ مرگ از سوی تماشاگران! تمامی ثابت می‌شوند.

لختی سکوت

صحنه‌ی بیست و سه

اکنون دو گروه ضدانقلاب داخلی را می‌بینیم که به حال پانتومیم بحث می‌کنند. سپس جنبش و جوشش بیشتر و بیشتر در میان‌شان، کار به جدال می‌کشد. لحظاتی هیچ چیز مشخص نیست مگر توده‌های سیاهپوش در هم فرورفته. و ناگهان فریاد پیروزی و پرچم سفید کلانی که از میان سیاهپوشان به اهتزاز درمی‌آید.

ضدانقلاب، سیاهپوشان به مردم روی می‌آورند. و مردم گرم و
پُرشور آنان را می‌پذیرند و پذیرایی می‌کنند.

صحنه‌ی بیست و چهار

گریز اقلیتی از سیاهپوشان سرسپرده به سوی مرز و پیوستن به
سرسپردگان آن سوی مرز.

صحنه‌ی بیست و پنج

صدای دوباره دُهل از درون کمپ‌ها. همه‌هایی که
بتدریج بالا می‌گیرد. نقل و انتقالات و ارتباطات وسیع
مردم در میان چادرها. و بتدریج خروج همگانی، پیدایی
نخستین پرچم‌های خُرد سفید و سُرخ و ملی در میان
مهاجرین و شعارهای مشخص: "زنده‌باد صلح"، "زنده‌باد
وطن"، "پیش به سوی وطن"، "مرگ بر امپریالیسم آمریکا" و
بعد حرکت. دشمن دوباره هجوم می‌کند، سواره و پیاده. دوباره
می‌کُشد. دوباره تیرباران می‌کند. دوباره دود و آتش و خون. اما
مردم این بار به درون چادرهایشان بر نمی‌گردند. در میانه‌ی
کمپ پرچم سفید کلانی بالا شده است. مردم به‌دور آن جمع
می‌شوند. کسی در میان دود و آتش و خون فریاد می‌زند، در پای
پرچم سفید، از وطن، صلح، کار، نان، مسکن، آزادی سخن
می‌گوید.

صحنه‌ی بیست‌وشش

انفجار دیگری در داخل کشور، در جایی که مردم به آینده می‌نگرند، به آینده دلبسته‌اند، برای صلح می‌خوانند. مردم چون کوهی از آتشفشان شده‌اند. و صدایی پرخروش و آکنده از درد، فضای استادیوم را می‌لرزاند:

صدا: مردم... امپریالیسم آمریکا می‌خواهد تا کشتار
آخرین فرد افغان به‌دست افغان به جنگ و
خونریزی ادامه دهد.

صدا بارها و بارها تکرار می‌شود، و هر بار پُرطنین‌تر از قبل.

صحنه‌ی بیست‌وهفت

خروش مردم از هر دو سوی مرز که: نه، ... نه... و بعد حرکت
به سوی هم.

صحنه‌ی بیست‌وهشت

مهاجرین به‌ناگهان می‌شکفند. هجوم می‌آورند با چوب و تفنگ،
مشت و آهن. بر سرسپردگان می‌تازند. خروشان و پُرهیبت. و به
سوی مرز می‌شتابند. سرسپردگان، سیاه‌اندیشان، سواره و پیاده
هجوم می‌آورند. می‌زنند، می‌کُشند، تبه‌کاری می‌کنند. اما
بی‌نتیجه است. مردم چون سیلی آنان را درمی‌نوردند، در خود
فرو می‌کشند، بالا می‌برند، و لختی بعد چون تفاله و پس‌مانده‌ای
به گوشه‌ای پرتاب‌شان می‌کنند و به حرکت خود ادامه می‌دهند.

آنان به سوي مرز روان‌اند. آنان از عشق وطن، بوي وطن
سر مست‌اند. مهاجر شيفته‌ي خاك مادر است.

صحنه‌ي بيست‌ونهم

از آن سو، از داخل کشور مردم با فریادها، هوراها و شعارهاي
پي‌درپي به استقبال مي‌شتابند. اکنون تمامی استادیوم به‌پا خاسته
است. چك‌چك مي‌کنند، شعار مي‌دهند، مي‌گیرند، مي‌خندند، و
شور مي‌آفرینند. پرچم‌هاي بي‌شماري بالا رفته‌اند.

صحنه‌ي سی

دو گروه عظیم در میانه‌ي میدان، در داخل خط مرزي کشور
به هم مي‌پیوندند و در هم مي‌روند. باز مي‌شوند، و دوباره در هم
مي‌روند. دستي نيست که گرم نباشد. آغوشي نيست که تُهي باشد.
پدر پسر را مي‌خواند، مادر دختر را، برادر خواهر را. و
بالعکس و بالعکس... و بعد گروه‌هايي از کودکان و نوجوانان که
بتدریج از میان توده‌هاي مردم ظاهر مي‌گردند. آنان پرچم‌هاي
خُرد سفید مصالحه، سُرخ حزبي و سهرنگ کشور را به دست
دارند. بر گرد مردم مي‌گردند، سرود مي‌خوانند و امید
مي‌آفرینند. و لختي بعد... پرچم ملي کشور در طول خط مرزي
به وسعت آسمان افغانستان انقلابي، بر سر توده‌هاي مردم گسترده
مي‌شود. و آنگاه صدای دُهل، صدای موزیک، و مارش عظیم
بازیگران با پرچم گسترده بر سر، گرد استادیوم. شور
وصف‌ناپذیر مردم، شور صلح، شور دوستي، شور عظیم آشتي

ملي، شور يکي شدن، شور آزادي در همه جا، در آسمان و زمين،
حتي در دل خاک، در بُن ريشه، موج مي زند.

کابل- فروردين ماه 1366

تذکر:

نگارش اتود فوق کاري است اشتراکي با رفيق ژورناليست، نويسنده و
نمايشنامه نويس افغاني "عالم افتخار".

„Groteske Etüden“

Die Paradiesäpfel oder Der Sozialismus ist fertig

Eine grotesk didaktische Etüde

- I. *Herr Schulz (Schüler)*
- II. *Herr Madjidi (Schüler)*
- III. *Herr Veladislav Yorchenko (der Gärtner)*
- IV. *Frau Apke (Lehrerin)*
- V. *Frau Zigla (Schülerin)*
- VI. *Herr Valentin (Schüler)*
- VII. *Herr Nezen (Schüler)*
- VIII. *Die Schüler*

Szene

Ein Apfelgarten, vermutlich vor der Stadt Bonn, vielleicht in Röttgen links hinter dem DAA, oder Deutsche- Sprach-Schule für Ausländer.

Wenn das Licht kommt, sehen wir Herrn Schulz und Herrn Madjidi mit ihren Fahrrädern wie Diebe auf der Szene erscheinen. Sie stellen ihre Fahrräder am kurzen Gartenzaun ab, klettern geschickt und mutig über den Zaun auf den Apfelbaum und beginnen dann die Äpfel ohne Angst zu pflücken und zu sammeln. Plötzlich erscheint Herr Yorchenko, der Gärtner.

Herr Yorchenko: Oh, je... wer ist da? Ach die! Was machen sie auf dem Baum? Haben sie

nicht gehört, dass das Paradies der Arbeiter verloren ist, dass ihr Gott gestorben ist, dass der Sozialismus fertig ist? Wollen sie sich immer noch wie die Revolutionäre verhalten?

Herr Schulz:

Veladislav, ich sage dir... ich weiß nicht was Sozialismus bedeutet; aber ich weiß genau, dass ich diese Paradiesäpfel brauche, weil ich hungrig bin. Außerdem, als ein Aussiedler, der in der Ud.S.S.R gelebt hat, kann ich nicht verstehen, warum soviel gebraucht wird? Guck wie viele verdorbene Äpfel auf dem Boden liegen! Iß Herr Madjidi... Iß diese schönen und köstlichen Paradiesäpfel! (zu Herrn Yorchenko) Weiß du Veladislav, wenn ich nicht diese Paradiesäpfel haben wollte, wäre ich nicht nach Deutschland gekommen; und wenn ich nicht nach Deutschland gekommen wäre, dann wäre ich auch nicht auf den Apfelbaum geklettert. Das ist die Logik unserer Reise in unser Vaterland.

Herr Yorchenko:

Aber wie heißt diese komische Logik?

Herr Schulz:

Das, wie unser Philosoph, ich meine unser deutscher Philosoph, Marx... nein nein entschuldige, lenin... nein noch mal entschuldige, Hegel, Ja Hegel gesagt hat, heißt historische Dialektik.

Herr Yorchenko:

Na... Ja... aber...

Herr Madjidi: Aber Kannst du mir überhaupt sagen, wer gesagt hat, daß der Sozialismus fertig sei?

Herr Yorchenko: Natürlich...Faru Apke... unsere schöne Lehrerin, unsere Eve. Unsere Urmutter... sie hat diese Idee vorgeschlagen... und gucken sie, sie kommen...

(Faru Apke und die Schüler kommen singend auf die Bühne)

Frau Apke: was ist denn los? Sie... könnten sie mir mal erklären warum Herr Schulz und Herr Madjidi auf dem Apfelbaum sind...?! Du... Valentin... sagst du es mir...

Herr Valentin: So... also... machen wir so...

Frau Apke: Sehr schön Valentin... sehr schöner Satz!

Frau Zigla: Frau Apke kann man sagen... an ihrer stelle würde ich zum Arzt... oder Psychiater.

Herr Nezer: oder zum Polizei...

Frau Apke: Nein... zur Polizei Herr Nezer, **die** Polizei.

Herr Nezer: Ach... Na... Ja...

Frau Apke: (zu den Schülern) Merken sie sich bitte, Nomen mit *EI* am Ende sind immer feminin.

Herr Yorchenko: Aber gibt es Ausnahmen oder nicht?

Frau Apke: Nein!

Herr Schulz: (Vom Apfelbaum zu Frau Apke) Aber die russische Polizei ist trotz des *EI* am Ende sehr stark...

Frau Apke: Natürlich... Natürlich, sonst hätte unser liebes Vaterland den Zweiten Weltkrieg mit Leichtigkeit gewonnen.

Herr Yorchenko: Noch eine Frage.

Frau Apke: Bitte...

Herr Yorchenko: Sind die Frauen immer Ausnahme, wie die russische Polizei oder...?

Frau Apke: Na... Ja... Herr... Vielleicht... aber was denkst du Herr Madjidi?

Herr Madjidi: (Vom Apfelbaum) Ich... ich denke jetzt, daß Sozialismus da fertig ist, wo ich in diesem Paradies eine Einzimmerwohnung mit 15m², mit Kochecke und Toilette auf der Straße finden kann!

Frau Apke: Sehr schön... gut gemacht Herr Madjidi... gut... ein guter grammatischer Satz!

Herr Schulz: (Vom Apfelbaum) Aber... wie ich gesagt habe, die russische Polizei ist sehr stark, und man kann nicht sagen, ob Saddam Hussein die deutsche chemische Bombe benutzen kann...

Frau Apke: Das ist noch nicht bestimmt... wir entscheiden über dieses Problem in den nächsten Stunde... wir machen jetzt Pause...

Herr Yorchenko: Hörst du Herr Madjidi? Wir machen jetzt Pause... kommen sie runter von ihrem Paradiesapfelbaum bitte... sie

müssen jetzt Kaffee machen und denk nicht an eine Einzimmerwohnung mit 15m², mit Kochecke und W.C auf der Straße. Weil hier, in unserem schönen und freiheitsliebenden Vaterland, gibt es viele viele Zellen, die größer als eine Einzimmerwohnungen mit 15m² sind.

(Singt)

Heute kommt der Hans zu mir, freut sich die Liese. Oben aber Üben.

(zu den Frauen)

Ich warne sie; eine Frau darf nicht auf den Apfelbaum klettern. Sie muss auf dem Boden bleiben und zu Hause arbeiten. Ich erinnere mich, daß einmal unsere Urmutter Eva auf den Apfelbaum geklettert ist, deshalb haben wir alle diese heutigen Probleme mit Frauen.

Bonn, Sept. 1990

□□□

Die Suppe

„Eine groteske Etüde in 5 Situationen“

Personen:

- I.** *Kasper*
- II.** *Kaspers Mutter*
- III.** *Kaspers Vater*
- IV.** *Das Kreuz (Kaspers Seele)*
- V.** *Die Suppe (Kaspers Fleisch/Blut)*
- VI.** *Eine unbekannte Stimme*

(Der Schauplatz ist irgendwo und nirgendwo)

„Erste Situation“

(Kasper ist ein kerngesunder, dicker Bub.)

- Kasper:** Ich esse meine Suppe nicht!
- Die Mutter:** Warum isst du deine Suppe nicht, mein lieber Sohn?
- Der Vater:** Wenn du deine Suppe nicht isst, werde ich die Polizei anrufen!
- Kasper:** Auch wenn ich meine Suppe esse, wirst du trotzdem die Polizei anrufen!
- Die Mutter:** Was willst du damit sagen mein lieber Sohn?!
- Kasper:** Ich will sagen: Ich esse meine Suppe nicht!

„Zweite Situation“

(Kasper ist schon viel magerer)

- Kasper:** Ich esse meine Suppe nicht!
Der Vater: Warum isst du deine Suppe nicht, mein lieber Sohn?
Die Mutter: Wenn du deine Suppe nicht isst, wird dich deine Freundin nicht lieben!
Kasper: Auch wenn ich meine Suppe esse, wird sie mich nicht lieben!
Der Vater: Was trotzdem willst du damit sagen mein lieber Sohn?!
Kasper: Ich will sagen: Ich esse meine Suppe nicht!

„Dritte Situation“

(Kasper ist dünn und schwach.)

- Kasper:** Ich esse meine Suppe nicht!
Der Mutter: Warum isst du deine Suppe nicht, mein lieber Sohn?
Die Vater: Wenn du deine Suppe nicht isst, wird ich dich verlassen!
Kasper: Auch wenn ich meine Suppe esse, wirst du mich trotzdem verlassen!
Der Mutter: Was willst du damit sagen mein lieber Sohn?!
Kasper: Ich will sagen: Ich esse meine Suppe nicht!

„Vierte Situation“

(Kasper ist wie ein Fädchen.)

- Kasper:** Ich esse meine Suppe nicht!
Der Vater: Warum isst du deine Suppe nicht, mein lieber Sohn?
Die Mutter: Wenn du deine Suppe nicht isst, wirst du sterben!
Kasper: Auch wenn ich meine Suppe esse, werde ich trotzdem sterben!
Der Vater: Was willst du damit sagen mein lieber Sohn?!
Kasper: Ich will sagen: Ich esse meine Suppe nicht!

„Fünfte Situation“

(Kasper ist gestorben und wurde zu zwei Teilen:
die Suppe - das Fleisch/Blut- das Kreuz - die Seele -)

- Die Seele:** Ich denke an dich, Kasper!
Das Fleisch: Vergiss mich, Kasper!
Die Seele: Ich liebe dich, Kasper!
Das Fleisch: Du sagst Rubbish, Kasper!
Die Seele: Ich weine um dich, Kasper!
Das Fleisch: Dann lache ich über dich, Kasper!
Die Seele: Bitte, sagst du mir?!
Das Fleisch: Ich sage dir...
Die Seele: Wer war der... Jude?!
Das Fleisch: Man sagt, die Suppe, die Suppe, die Suppe!
Eine unbekannt Stimme: Deshalb esse ich keine Suppe,
keine Suppe, keine Suppe!

Bonn, Nov. 1995

□□□